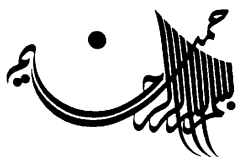


مجموعه طنز

چهل وزیر بی عقل

از: پوهنمل واحد نظری



هر کی هزار بار گناهکار هم باشد،  
دو هزار ونیم دلیل برای بیگناهی خود  
دارد.

نام کتاب: چهل وزیر بیعقل  
 نویسنده: پوهنمل عبدالواحد نظری  
 دیزاین: ولید احمدجیلانی  
 چاپ نخست ۱۳۹۰  
 تیراژ: 1000 جلد

### فهرست:

- 000ومن یک « سیل بین» دیگر.....الف  
 مقدمه بر چهل وزیر بیعقل.....ص  
 ۱ - بچیم شمال.....۱  
 ۲ - چلیپا.....۵  
 ۳ - نامه از آن دنیا.....۸  
 ۴ - کسب نو.....۱۲  
 ۵ - پر حرف.....۱۴  
 ۶ - تعلیم وتر بیه.....۱۷  
 ۷ - شطرنج دانه ها.....۲۰  
 ۸ -  
 بیو.....۲۲  
 ۹ - عاقبت بخیر.....۲۸  
 ۱۰ - چهل وزیر بی عقل.....۳۱  
 ۱۱ - قصاب.....۳۴  
 ۱۲ - کهنه زری کو.....۴۱  
 ۱۳ - شوخی با فرهاد دریا.....۴۵  
 ۱۴ - تو مزاقه هم نمیفهمی.....۴۸  
 ۱۵ - مقصد سرمه  
 نشه.....۵۲  
 ۱۶ - بی ناموساره غلط ساختن.....۵۶  
 ۱۷ - کله من.....۶۱  
 ۱۸ -  
 عطر.....۶۴

- ۶۹.....طالب ۱۹-  
 ۲۰-  
 ۷۱.....مُخ  
 ۲۱- بي منطق يا با  
 ۷۵.....منطق  
 ۲۲- چرا مفت جور  
 ۷۷.....نمیشه  
 ۲۳-  
 ۸۱.....مرده  
 ۸۵.....۲۴- صد به دنيا صد به آخرت  
 ۲۵-  
 ۸۸.....موتر  
 ۲۶- مرد  
 ۹۲.....ميدان  
 ۲۷- كلمه  
 ۹۶.....ای  
 ۲۸-  
 ۱۰۱.....ميسکينک  
 ۲۹- چک  
 ۱۰۳.....چکها  
 ۳۰- صفت  
 ۱۰۴.....کو  
 ۳۱- خوش ادم مي  
 ۱۰۵.....آيد  
 ۳۲- من انسا نيت خوده  
 ۱۰۷.....ميکنم  
 ۳۳-  
 .....اويران  
 ۱۰۹.



## ومن یک « سیل بین» دیگر

دوم ماه می 2002 مطابق 12 ثور 1981 من و واحد نظری در شهر ملبورن استرالیا در منزل خودم، مقابل هم نشسته بودیم. نظری از کشور آلمان به استرالیا آمده بود تا فلم سینمایی « گمراه » را کارگردانی کند. صحبت های من و نظری آن شب در باره آن فلم سینمایی از نیم ساعت بیشتر را نگرفت. فردا صبح که نظری را به « بوتانیک گاردن »، باغ با صفایی در ملبورن رساندم، هنگام خدا حافظی نظری، دستم را فشرد و گفت،

- نورانی! صحبت های دیشب را جدی بگیر... من و دیگر طنز نویسندگان افغانستان به تو امیدوار هستیم، همه انتظار دارند که در نوشتن تاریخ طنز کشور ما و شناختن طنز واقعی، کار های پژوهشی ات را سرعت ببخشی و سرانجام این شاخه مهم ادبیات در کشور ما، با بحث های گسترده تو بهتر معرفی گردد.

موقع برگشتن به خانه احساس می کردم که بیخوابم، شب



گذشته با وا حد نظری تا نیمه شب در باره طنز بحث و گفتگو  
 داشتیم. خانه که آمدم چشم به کتاب جیبی کوچکی افتاد که روی  
 میز بود. عنوان جالبی داشت «**واه واه گل سیب**» نویسنده  
 واحد نظری. روی جلد با تصویر رنگه و جالبی مزین شده بود.  
 خانم جوانی با موهای افشان، دامن بسیار کوتاه و سگریتی  
 میان انگشتان پیش می رود و شوهر حیران، عرق فشان در  
 حالی که با دو دستش دو خریطه بزرگ سودای خانه را حمل  
 می کند، با حالت پریشان از عقب خانم دوان است. خنده ام  
 گرفت و **همایون هژبرشینواری** دوست دیرینم در برابر چشمانم  
 ظاهر شد که گویی با این تصویرش به من می گوید،

— نورانی! سما کنی که در این مغرب زمین، روز و روز  
 گار همه ما چنین خواهد بود. من کار تونهای هژبر را اگر  
 امضاء هم نکند در یک نظر می شناسم. در کنار این کتاب  
 چاپ شده، یک مجموعه تازه واحد نظری که فقط تایپ شده و  
 آماده چاپ شده بود، هم قرار داشت. **نظری** گفته بود، اینرا هم  
 بخوان، اگر در باره آن نظری داشتی به من بگو تا هنگام چا  
 پ در نظر بگیرم. خواندن طنز ها را از کتاب چاپ شده



آغاز کردم. من با طنزهای واحد نظری از دهه شصت آشنا بودم. ده ها طنز او را در آن سالها در روزنامه انیس چاپ کرده بودم. اما طنزهای مجموعه «واه واه گل سیب» از دو نگاه برای من در خوراهمیت و توجه بود.

اول اینکه، متوجه شدم **نظری** راه رشد و کمال را می پیماید و او را به حیث یک طنزپرداز باید جدی گرفت، حتی می توان گفت که نظری حالا دیگر یک طنزپرداز صاحب سبک است و به راه معین شده از سوی خودش روان است. اگر کسی در کار طنز پردازان افغانی به دقت عمیق شده و مطالعه داشته باشد. با خواندن یک طنز جدید وبی امضای او پی می برد که این طنز باید از نظری باشد.

دوم اینکه، از لحاظ موضوع طنز دیدم که نظری در مهاجرت چندین ساله ده ها موضوع بکر از زندگی افغانان مهاجر در مغرب زمین را شکار کرده و چنان با ظرافت و تیز بینی متوجه زخمهای جدید افغانیان آواره شده است که واقعاً باید در برابر این درد ها هم کسی یا کسانی باشند که آینه داری کنند. **آذرخش حافظی** که بر این مجموعه مقدمه یی عالمانه نوشته





نیز متوجه شده که نظری « مارا با گوشه های مهم ولی مبهم زندگی هموطنان ما در بیرون از وطن آشنا می کند » اما با زبان پر از ظرافت طنز، آشنا می کند، یعنی بهتر آشنا می کند. حتی در یکی از زیبا ترین طنز های این مجموعه « اسرار هایم » نظری با جسارت بی نظیر و با پرداخت هنری بسیار توانمند نشان می دهد که در آلمان در لا گر ها، جاییکه فامیل های افغان الی قبولی کامل مدت درازی را باید بگذارند، به اثر محدودیت اتاق های رهاپشی، زن و شوهر جوان، با داشتن چند کودک قد ونیم قد و چند خویشاوند مهمان و یا همراه، برای « خبرگیری از همدیگر و رسیدن به همدیگر » چه زجر های « اشتها سوزی » را تحمل می نمایند و در زیر یک سقف « زهر فراق » را چگونه تحمل می کنند. نظری در این طنز که به نظر من یکی از شکارهای اوست نشان می دهد که « احتیاج ما در ایجاد » چه راه حل هایی را به میان می آورد که در ادبیات در ما تیک ما آنرا کمیدی موقعیت یا کمیدی وضعیت می نامیم.

واحد نظری ما نند احسان الله سلام بیشتر طنزهای هورا



سی می آفریند تا جوینالی و عنصر ضروری در طنز، یعنی **ظرافت** را، این دو طنز پرداز هرگز کنار نمی گذارند. نظری حتی به تناسب احسان الله سلام کمتر پرخاشگر است و لحن اعتراض در طنز هایش کمتر دیده می شود. اما نظری در او ج ظرافت پراگنی خواننده حساس را گاهی وادار می کند در میان خنده، اشک های خود را جلو گرفته نتواند. آنچه را که **کمیدی تراژیک** می نامیم، اثری است که فقط می تواند از خامه یک هنرمند امیدوار، خوش بین، اما درد آشنا تراوش کرده باشد.

با وصف بیدار خوابی «واه واه گل سیب» را همان روز خواندم و مجموعه چاپ نشده نظری را گذاشتم برای روز بعد، زیرا می دانستم که نظر مرا در مورد آن انتظار دارد.

مجموعه آماده چاپ را، نویسنده «**دگه چطور هستی؟**» نا مگذاری کرده بود. وقتی همه طنز های آن مجموعه را خواندم، اعتقادم به این که نظری یکی از فرزندان شایسته طنز کشور ماست را سخ تر شد. حیفم آمد که دیدگاه های خودم را در مورد آن مجموعه به قلم نیارم. همان بود که در دیدار بعدی با



نویسنده، وقتی پرسید، طنز های چاپ نشده به نظرت چگونه هستند؟ خاموشانه چند ورق کاغذ را بدستش دادم. نظری به اروپا برگشت، خبر شدم که کتابش را چاپ کرده است و همان یا دداشت های مرا نیز در آن گنجانیده است. در باره آن مجموعه و یا دداشتهایم در این جا چیزی نمیگویم. سالها بعد (2005 میلادی) دکتر سید حمید الله روغ ضمن تبصره بر مجموعه دیگری از واحد نظری «یک به دنیا، صد به آخرت» از آن یا دداشت ها یاد کرده است.

روزگار بازی های عجیبی دارد، بالاخره امسال (2011) که نظری از شاخ دنیا و من از «دمب» دنیا دوباره به میهن پر تاب شده ایم، بار دیگر با هم روبرو هستیم. و این طنز پرداز سخت کوش با زهم مجموعه تازه ای از طنز هایش را زیر بغل دارد. می گوید،

- چاپش می کنم.

می گویم،

- چی را؟

- چهل وزیر بی عقل را. می خواهی قبل از چاپ بخوانی؟



می گویم:

– هوم... سیل بین عقل چهل وزیرا دارد.

– بلی... این « سیل بین » چه دیدنی هایی را دیده و این

دیدنی ها را به قوت عقل « چهل وزیر » حلاجی می کند.

– بلی، اما متأسفانه با عقل « چهل وزیر بی عقل ».

« چهل وزیر بی عقل » را از دستش می گیرم و می خوانم. و به

این نتیجه گیری ها دست می یابم،

– در سالهای پسین تعداد زیادی از طنز پردازان ما به شیوه

پروودی سازی و پروودی نویسی رو آورده اند، آنان ژانر های

خبر نگاری، خبر، اعلان، مصاحبه را پروودی کرده و یا ژانر

های و جیزه، فالنامه، حکایت را به کار بسته طنز های

پروودیک می سازند. رهنورد زریاب نیز با تقلید سبک (سبک

نگارش قدیم) با پروودی سازی در راه طنز قدم زد، اما

واحد نظری به طنز روایتی (داستان و داستانهواره) و فادار

مانده است و سبک معین خود را تعقیب می کند.

– نظری در داستانهواره و داستانهواره هایش بیشتر متمایل به

ادبیات دراماتیک است تا ادبیات روایتی. او طنز هایش را



بر پایه تک گفتارها (مونولوگ ها) و گفتگوها (دیالوگها) استوار می سازد. اگر به روایت و یا توصیف وضعیت ها، موقعیت ها و حالتها ضرورت داشته باشد، بیشتر از طریق (من راوی)، با مونوگ این معلومات را در برابر خواننده قرار داده، بعد با وارد کردن شخصیت دوم، داستان را به پیش می برد. (من راوی) بیشتر خودش است. هر گاه تیپ خاصی را (راوی) می سازد، با توضیحی از آن شخصیت باز هم از طریق مفرد متکلم (من)، قهرمانش گوینده موضوع است. صنعت طعنه Sarcasm کم ندارد، اما بیشتر با شگرد یا صنعت آبیرونی Irony که عصبانیت در آن کمتر است، نیش های خود را حواله آما جها می کند.

فکر نمی کنم حرفه اصلی طنز پرداز بسیار بالای شیوه طنز پردازی اثر گذار باشد. دا کتر سید مسعود **طلوع** و دا کتر ظاهر ایوبی رشته طبابت داشتند، فتح محمد **ولی پور** خیاط بود.

فیض محمد **عاطفی**، صفر علی **مینہ** و واحسان الله **سلام** صاحب منصب اردو بوده اند فاروق **عطایی** و عبدالاحد **عشرتی** حقوق دان بودند، اما حرفه های شان جدا از کار طنز



پردازی بوده و کمتر بر کار ادبی شان اثر گذار بود، اما.....  
 واحد نظری فلمسازاست و علاقه مند به ادبیات دراماتیک .  
 فکر می‌کنم طنز های او تا حدودی متأثر از حرفه او است. زیرا  
 هرطنز او می‌تواند یک ایپیزود (برش) از یک قصه دراماتیک  
 و تمثیلی کلا نتر باشد. نظری اگر لازم باشد، و اگر با  
 ردیگر کار هنری و سینمایی مانند سریال «دکونیدی زوی»  
 بسازد از بسیاری از طنز های کوتاه خود می‌تواند ایپیزود هایی  
 درست کند و چاشنی خنده یا Comic Relief را برای فلم  
 خود تأمین نماید.

- طنز نویس گاهی مجبور می‌شود پیش درآمدی داشته باشد  
 و طنزش را با مقدمه بی‌آغاز کند. اینکار امکان دارد خواننده  
 را بپرماند و از خواندن طنز باز دارد. طنز نویس حرفه‌یی و  
 آگاه، مقدمه اجباری را هم با ظرافت گسترتری آغاز می‌کند و  
 نمی‌گذارد بیش از حد طویل باشد. اما سبک نظری به گونه  
 دیگر است. اواز اولین جمله وارد معرکه می‌شود. در اکثر طنز  
 ها یا من را وی دفعتهً اصل موضوع را به میان کشیده آغاز  
 سخن می‌کند و یا اصلاً طنز دفعتهً با دیا لوگ آغاز می‌شود.



وقتی هر مجموعه واحد نظری را باز می‌کنی، حس می‌کنی که بعد از هر عنوان نویسنده ترا محکم گرفته دستت را می‌گیرد و به داخل ما جرا می‌کشاند، مانند زندگی روز مره که باکسی مقابل می‌شوی و دفعتاً از او می‌شنوی،

- خبر داری یا نی ؟

- می‌فامی که چه گپ شده ؟

- از ای قصه خبر داری ؟

- عجب گپی واقع شده ، بیا که برت بگویم.

- بیا ای گپ نوه بشو.

به همین علت است که نظری نه تنها در دیا لوگها، حتی در روایت راوی هم زبان گفتاری را به کار می‌برد.

- بعد از آبرونی، صنعتی که واحد نظری به آن توجه دارد «مبالغه» است، اما در به کار گیری این صنعت به اصطلاح «کنه خرچی» نمی‌کند و به ندرت مبالغه هایش به غلو و اغراق می‌رسد.

- نظری به فانتیزی توجه دارد. اگر لازم داند، قهرمان داستان از آن دنیا، یا از میان جنت و یا دوزخ باز نده گان را



بطه بر قرار می‌کند، چه مکتوبی چه تیلیفونی، و حتی فکس و ایمیل هم، چرا که نه؟

گونه دیگری از طنزهای واحد نظری ایرونی، گروتسک مانند است، البته گروتسک Grottesque طنزهای را میگویند که در عین ظرافت و خنده خفیف، و همناک و رعب انگیز و یا تهوع آور و دل بد کننده هم باشد. در این نوع طنز و خیال پردازی تا سطح غیر قابل باور، هم میتواند وجود داشته باشد. معروفترین نمونه در ادبیات داستانی در این شگر «مسخ» کافکا است. مبالغه تا سطح اغراق و غلو هم در طنزهای گروتسک کار برد دارد، برخی از داستانهای این مجموعه باخیال پردازیهای فلسفی و نهایت زیبایی در عمق موضوعات اجتماعی ما به نیکویی نشانه میگیرد. مانند، (عاقبت به خیر)... یک رقم دیگه شده بودم کل جانم پای شده بود یا بهتر است که بگویم کله شده بودم، لول میخوردم. مثل یک کلوله، مثل یک توپ، مثل یک تشله. سر و بیخ نداشتم هر کی آهسته دکیم میداد میلولیدم. در هر جای که مره میماندن معلوم نبود که سرم بود یا کونم استاد میشدم و از آن مانند پای استفاده میکردم هر طرفم که بالا میبود فکر میکردم که سرم است. ) این گونه





طنزها در ادبیات ما تازگی دارد و سیمای هنری تری طنز را به نمایش میگذارد

- نظری قهرمانان خود را از میان ما حولش انتخاب می کند، اما باز سازی شده. به شخصیت های حقیقی کمتر غرض دارد، جز در موارد اندک. مثلاً در یکی از طنز هایش رئیس جمهور کرسی حضور دارد.

و سرانجام:

واحد نظری مانند بسیاری از طنز پردازان خوب دیگر مان از جملات و کلمات اضافی پرهیز می کند و باکی ندارد از اینکه یک طنزش فقط نیم صفحه باشد. طنزی که به زور به داستان کوتاه مبدل شده باشد، همانقدر کسل کننده است که یک آدم یک لطیفه یک دقیقه ای را در ده دقیقه بگوید و شنونده را از شنیدن بیزار کند.

خواننده عزیز !



بعد از خواندن این مقدمه دور و دراز طنزهای این مجموعه را بخوان. اگر در برداشتهای من از طنز واحد نظری، نقصی دیدی یا خودت ببخش و یا بر من ببخشای. ناگفته نباید گذاشت که نخستین مجموعه داکتر نظری «اگر ندیدی باور کن» که فعلا بصفت کتاب درسی برای آموزش زبان دری در پنتاگون برای سر بازان که به کابل فرستاده میشوند تدریس میشود، این موفقیت نه تنها برای نظری عزیز، بل برای ما طنز نویسان قابل شادمانی و افتخار است.

جلال نورانی

پیش درآمدي برگزینه  
 < چهل وزیر بیعقل >



برخی از دانشمندان بدین باورند که طنز دشوار ترین ژانر ادبی است.

این گفته از جهات گوناگونی مورد تامل میتواند بود، هم از نظر آمیختگی ارزشهای ادبی و هم از رهگذر احاطه برآگاهی های انسانی و تجارب زندگی.

از تعارفات پیرامون ژانر طنز میگذریم و میپرسیم داز یم به پرداخته های طنز های آقای واحد نظری که در پنجمین گزینه چاپ شده اش جلب نظر میکند، یکی از ویژگی های پرازنده و طنزهای نظری اینست که او با زبان مردم و بر مبنای گویش های عامیانه سخن میزند، راهکاری که او را با ذهن و ضمیر کرکترهای ناهمگون طنزهایش نزد یکتا میسازد.

نظری با بهره گیری از همین مزیت باروان ادماهای طنزهایش پیوندی استوار تر برقرار میکند.

فرا تر ازین او دقیق ترین واژه ها را در حالات خاص از زبان این آدمها باز میگوید که بیانگر ژرفترین لحظه های درونی و انفسی آنهاست که صراحت و صمیمیت از مشخصه های قابل لمس آنست.

ویژگی دیگر طنزهای این گزینه، موضوعات و گزینش گوشه های از زندگی آدمهای پیرامون است که فانتازیاها و وارونگی های زندگی را به روشنی و شیوا بی بیان میکند. هرچه برای طنز تعاریف گوناگونی را پیش کشیده اند، ولی هیچیک ازین تعاریف تا کنون طرف تائید و پذیرش همه نبوده و هرکسی بر مبنای پنداشت و سلیقه خویش طنز را در نظر میگیرد و با آن طرف میشود.

اما طنز عناصر معین و مشخصی را در خود نهفته دارد که



انتقاد و اصلاح از آنجمله است که بازده آن خنده تلخی است که به اثر آن شنونده و خواننده را دگرگون میسازد.

نظری در طنزهایش همه این موارد را در نظر دارد، صدای شلاق انتقاد در همه لحظه های طنزش آشکار است. گاهی این انتقاد آنقدر شدت میگیرد که با کلمات درشت پر ملا میگردد که آنرا طنزجوونیال میگویند، نمونه های از اینگونه را در طنز های نظری میتوان سراغ کرد، به توته ای از طنز قصاب توجه می کنیم،

« داکترچی! حیف نام داکترا که به ایتو قصابا خطاب شود، داکترای دروغی، بیطار، حیف مصرف که سرشان شده، خدامیدانه که چقدر انسانهای بیچاره ره قصابی کرده... قاتلای حر فوی... » ص ۴۱

از سوی دیگر این طنز قصاب از گونه، پارودی هم است که ظریفانه شغل قصابی داکترا مورد نظر به قصابی و بایک قصاب ارتباط میدهید.

نظری در «شطرنج دانه ها» نیز از نوعی تباین و تناقص کار گرفته است گونه ای از طنز که میان نام شهرت موقعیت و مقام رابطه برقرار میکند و آنها را ملازمه میبخشد « مره کشتن » به اصطلاح خوردنم از لنگم گرفت و به شدت بیرون از میدان قلاچم کرد...» و در جای دیگر میآورد،

«... متوجه پادشاه شدم. ای خوده بسیار دوست داشت، همی که یکی اوشت میکرد و ارخطا سر وزیر و سوارایش اتکه و پتکه میکرد... یکدفعه که وزیر و سوارایش ده جنگ مصروف بود، یک پیاده چشم سفید کت یک خاشه جانس خلق پادشاه بیچاره ره بسیار تنگ کرده بود. پادشاه پیش و پیاده از پشت پشتش میدوید...»



کلکها پیش شد و پادشاه بخت برگشته را از تاجش گرفت و از میدان مثل پخته بلند کرد و درپهلوی پیاده ای مثل من که مرده بودم خواباندش مسکینک از وش و وای گفتن مانده بود. تنها پایک میزد ولی خیسته نمیتانست > ص ۲۳

درچهل وزیر بیعقل، تمامیت طنز وقف يك اصطلاح کنایه آمیز شده که میتواند ا زشمار <ایرونی> به شمار آید. ایرونی از همان گونه طنزهای است که کنایه و تحقیر و رسوا کردن و سبوتاز کردن و امثال آنرا درخود نهفته، ضمناً میتواند در چهارچوب پارودی هم قرار بگیرد:

> شنیدی که میگن تماشاچی عقل چهل وزیر را دارد، مه هم به مثل خودش برش خنده کردم و برش گفتم، صحیح است اما چهل وزیر بیعقل!... <<

نوعی دیگر از طنز جوو نیالی که طنزی تلخ است بامهارت رایبه شده > نامه یی از آن دنیااست که دراین گزینه جا داده شده.

<<... به تو ای چتاق که زنده مانده ای... رهبر جدید تانرا که روان کردید حالش بسیار بدا... دروازه های دوزخ راهم ازبیس که بیروبار زیاد بود بسته کردند، دیگر دراونجه جای نمانده...>> و درپایان می افزاید << اگر از دست تان ساخته است، پس از روان کردن رهبران تان از آنها بُت نسازین، دول و نغاره زدن از پشت شان به درد شان نیمخورد... >>

نوعی ریا و حماقتی که میتوان آنرا از شگردهای تناقص و تباین بحساب آورد، درطنز کهنه زری کو به چشم میخورد،

<<... در اوایل نشناختمش، کرتی کلان زرد، چار خانه درجانش بود که سرشه بسیار خورد نشان میداد، پطلون جیگریش، برعکس کرتیش بسیار تنگ بود. پیراهنش ازهمو یخن کلان های که گویی سالها زیر آفتاب سوزان مانده و رنگ و



رو رفته بود...»

نظری درپایان از طنزش این استنتاج را پیش میکند و مینویسد، «... لبانش را با زبان نصواریش پاک کرده تبسم کرد. به طرفم دید و پرسید، سالگره توجی وقت است که یک دو تایش بر توهم تحفه کنم» ص ۴۵

گاهی در طنزها اندیشه‌های را جا میدهند و پندارهای می‌پروراند و فلسفه‌های را شکل میدهند که سردرگمی و نوعی مسخ که میتوان گونه‌یی از تفلسف نیز به آن گفت و بدینوسیله تصویر وارونه‌یی را در آرایه‌های عاریتی طنز آرایه داده و اتموسفیر جامعه را از اینگونه به تصویر کشانیده:

«امروز نمیتوانم که مره چی شده؟ یکرقم دگه شده بودم کل جانم پای شده بود، یا بهتر است بگویم که کله شده بودم و لول میخوردم مثل یک کلوله، مثل یک توپ، مثل یک تشله...»

«...بار اول بود که میدیدم که کلوله‌های کلان و بسیار کلان هم هست...» و بدینگونه با همین طنز تلخ نسبت به چشم اندازش در جامعه اتمام حجت میکند:

«...از دیدن اینهمه کلوله‌ها دهانم نمی‌دانم کدام جایم، باز مانده بود. او طرف سیم خاردار هم چند کلوله...»

در زمینه دیگر که همانا غلو و اغراق است، نیز طنزی دارد جالب و خواندنی زیر عنوان مقصد سرمه نشه:

«گوشته نزدیک کو که کسی نشنوه، او روز یکی برم گفت، حالی یکرقم زنهای مصاله‌ای مقبول ساخته اند که پمپ یا پوف میشن، گپ شنو و فرمانبردار. نه زبان دراز... نویسنده در پایان سعی میکند غلو بودن آنرا بیان کند و برانتهی بدست آورد:

«...خدایا خودت می‌بینی که نه در اخبار خواندیم ونه هم برکس گفتیم، به مه چی غرض، گور و گردنشان، مقصد سرمه



نشه...» ص ۵۳.

عطر طنز دیگر نظری باز هم نوعی دیگر از پارودی به شمار می رود که اشتها و تجرد خواهی را که به مسایل ابییدمی در جامعه رخنه میکند و ذهنیت ها را مهار میسازد.

«... روز دیگه رفتم، باراول بود که از مه خاسته بود که عطر برم بیار، خدا خدا میکردم که قیمت نباشه، وقتیکه داخل مغازه شدم، همینکه دهان باز کردم زنکه باز دستی بوتل عطره ده دستم داد...»

«... صبح که از خواب خیزتم، هنوز چشمهایم را واز نکرده بودم، بینی گگ زدم، بوی عطر نمی آمد. دستک دستک زدم کسی نبود، چشمای مه که باز کردم که برآستی هم کسی نیست وارخطا شدم. طرف تشناب که رفتم دیدم که زخم درمقابل آینه خوده دستک میزنه...دیگر که آمدم...ده خانه نیس تعجب کردم او هیچگاهی بدون اجازه جایی نمیرفت ...»

«...دیشب جای مه هم جدا انداخته بود، گفتم چرا؟ می فهمی که برم چه گفت:

گفت، زن وشوی باید از هم جدا خو شوند که عشق ومحبت بین شان زیاد شود...» ص ۷۰

پایین گفته از تطویل ودرنگ برطنزهای نظری میگذریم تادریک فرصت دیگر همه گفتنی ها را بگویم، در اینجا به يك نکته بسنده میکنیم که فضای طنزهای نظری آگنده است از صداها وتصاویروالگوهای آدمهای جامعه ما که باسر خوردگی های بسیاری زندگی را دنباله میگیرند.

طنزها از نظر نوشتاری نیز از رسایی و کوتاهی چشمگیری برخوردار است.

مقوله «قل و دل» را پیوسته رعایت کرده است، ايكاش



زبان نوشتاری این طنزها نیز یکدست می بود و زبان آدمهای آن با زبان راوی که همانا نویسنده است تفکیک پذیر می بود:  
 باآنکه طنزهای امروزی دور ویر ما آزمایه های سو سیا  
 لوژیکی وادبی و ژرفنای درون آدمهای جامعه ما در خلای در  
 دناکی سیر میکنند. نظری تا مرز ممکن درتلاش و تکا پوست تا  
 بران فایق آید.

گفتنی است که نظری به هر دو زبان دری و پشتو طنز  
 مینویسد و با آنکه دری زبان دوم است، لذا از توانایی او درین  
 عرصه نمیتوان چشم پوشید.  
 به امید پیروزی آقای عبدالواحد نظری در آفرینش های  
 بیشتر درین عرصه.

عزیزآسوده





## بچیم سماں

مره چیزئی نشده، صفا ستره یک آدم هستم، چار هیگلم درست است گوش و بینی سالم و فعال معلوم میشه... تنها چیزئی که مره نا آرام سا خته ایست که یگان دفعه از خودم میتر سم، که خوده مجروح نسازم. معیوب نسازم از همی خاطر هم است که پا کی ریش کلی و قیچی سنت مه ده یک جبعه گگ در او تاق بلند قلف کردیم و همی است که ریش و سنت هایم رسیده. در دستها یم شکر او زور نیست که خوده خفک کنم، گرچی غیرت ازیره خو دارم که از منزل بالا، دوم و سوم خوده پا یان پر تم، ولی میتر سم گفته نمیشه که یگ دفعه احساسات تاریخی و خو نیم تور بخوره و به جوش بیاید و خوده ضایع کنم. هموست که ده منزل اول اتراق کردیم، تا اگر خوده پرتم هم در نها یتش پایم از بجلک رگ خوا هد شد.

ولی ای کاش گپ در همینجه خلا صه میشد ای آدمها وادمکها ره چطور چاره شانه کنم، اینها بلائی جانم شدند، هر طرف که رو یمه دور میتم همی آدمها ره میبینم که بیو واری آدم ازیش میتر سد.

او روز رفیق جان جا نیم صادق میگم، که حتی یک بار که مه از با یسکل افتاده بودم و سورینم شکسته بود، ... خونیشه برم داده بود، چون خون هر دوی ما از یک گروپ است. دخانه شان ششسته بودم. او یک رقم مره از زیر چشم سیل کده میرفت، و خنده میکرد و پس از هر جمله یک دفعه می گفت فهمیدی، فهمیدی... ده



دلم می گفتم آن میفهمم، چطور نمی فهمم، خدام ده دلش چی نقشه می کشید، تو به تو به... سر هم خون چی باور.

او روز باز ملک هم صنفی مکتب مه دیدیم، هر دوی ما دوازده سال دریک چوکی میششستیم، اگه نی بچه خوب بود، آدم چي بفهمه. چطور نشنا ختمش. کلا نا خوب گفتن (( شنا ختن انسا نها کار مشکل است)) ازایکه پس از سا لها با هم میدیدیم بغل کشي کردیم، یک وخت متوجه شدم که مره دبغش چي پچق میکنه، یک دفعه هم مره بلند کرد، دور داد. سرش چیغ زد، ایلا، ایلا، میخوای که مره کله زنگ کنی، که گردنم بشکنه، نخیر...، معلومدار ده دلم گفتم. فهمیدم که ده دلش چیست، کدام پلان خوداشت. سر هم صنفی چی باور.

زن مه نمیگی قمری ره میگم ای خو اُستاد قابلی است، او روز هم قابلی پخته کرده بود، همو تو قابلی هم بود. و ای همی شله گی می کرد، که جان آغا بخو، گفتم ولا گه سرم. بخوری. باز میگه، چرا مزیت نداد؟ نی نمیته، مزیش یک رقم بود، شور، یا... خدام چی ره کتنش گد کده بود. چرا ایقه می گفت، بخو بخو، مه خو فهمیده بودم، اگر چی گشنه هم بودم و بویش هم مره دیوانه کرده بود، ولی خوده بازی میدادم، دیوانه خو نبودم اگر کتنش مرگ موش گد کده باشه، چون زن بیسواد است دخانشان کدام کمپودر هم تولد نه شده بوده. میشه که مرگ موش ازش زیاد شده باشه، بازچطور میگردم. گفتم نی بچیم سما ل. سر زن چی باور.

ای همسایه چپ ماره نمیگی، ماما رجبو ره میگم. مسکینه شا ید که مورچه هم زیر پایش آزار نشده باشد، همی هم د جانم بلا شده، او خدا! اوروز برم میگه، وطندار، ما وشما خو همو وطن هستیم، یگان لغت هم میپرا ند. آن، ما با هم برا در هستیم، حق



خدا حق همسایه. کدام چیزی اگر ضرورت با شد، برم بگویی، نه شرمی. (هیچ چیز کارم نیست، نمیگم، چرا بگویم خر خو نیستم) چشمایش یک رقم میدر خشید، گپ از پیشش کش کش میشد، گفتم دای گپایت کی با زی می خورم...از کجا آدم بفهمه کی همی گگ هم گور مه نکنه و خدام ده دل چرکینش چی بود...حالی بی ازونه او همسایه سابق مانده ونه او وطندار....

نی بهتر همیست که سما ل خوده کنم، کتی همی کالای خط دار واز پشت از همی پنجره زنگ زده سیل شانه می بینم، دست تان خلا لا لا ص ص ص ص.

۲۸ نوامبر ۲۰۰۵، لیور کوزین، آلمان

## چلیپا

ای بیچاره نمی فهمید، گفته بودنش که برو پادشاه گردشی است. پادشاه نوه انتخاب کو. در اول خندیش



گرفته بود، که مه سرپیاز یاکن پیاز که پادشاه ره انتخاب کنم، ولی ازبسکه از هرکس وهر زبان شنیده بود که براستی هم کلش به انتخاب او بسته است. پسانها باورش آمده رفت که پرو براستی هم هموتونباشد. خودش درنظرش یک قسم دیگه میامد. چند دفعه نمازش مکروه شده بود غیره دفکرش میگشت که ایتو است چرا خود مه پادشاه نمی کنند، بازلا حوله میکرد.

د روزانتخابات دل ونادل حرکت کرد، اگرچی دلش همی میگفت که چی پادشاه خودش انتخاب شوه چی او واری آد مها انتخابش کنه، همو خرک خواهد بود وهمو درک.

وقتیکه مامااونجه رسید بیروبار بود. مردم ده رفت و آمد بودند. هر طرف عکسها و شعارهای رنگارنگ اویزان بود ولی ماما ی بیچاره معنایشه نمی فهمید. اولین عکس که ده نظرش خورد، تکان خورد. یک ادم با چهرای بسیار خشن که طرفش بدبد میدید زیاد تر به کشتی گیرای بد خوی میماند تا به پادشاه. ماما کوشش کرد که نامشه ایجیگی کنه. نا مش هم یک رقم بود» س.گرسنه مشهور به تخت». در دلش گفت چلیپاست، به خاطر ای گپه زد که برش گفته بودند، توهیچ کاری دیگه نمی کنی تنها یک چلیپا میکنی وبس.

یک قدم پیش رفت به عکس دیگه خیره شد. ای یک رقم مرموزواری ده نظرش خورد عینکهای سیاه دودی به چشمش بود. چشمکانش معلوم نمی شد ذیا تر به کیسه



برها میماند تا به یک پادشاه... نا مشه به زحمت خواند» ر. فتنه مشهور به شرانداز» در دلش گفت توهم چلیپاستی شرانداز نباید پادشاه شود.

به عکس دیگه که در دست راستش بر دیوار چسپیده بود نزدیک شد. ای آدم اگرچی خنده بر لب داشت ولی خندیش ساختگی بود، به خاطریکه دید چشمانش با خندیش هیچ نمیخواند، ولی وقتی که نامشه خواند دلش دیگه هم بد شد»ل. خفک مسمی به چتاق» سر شه شور داد، گفت: تو هم چلیپاستی.

ماما چرتش خراب بود، ای ادمها در نظرش یک رقم میا مد. پشت سر خوده خاریده رفت دلش نشد که پیش بره، فکر کرد که کلش همو تو خاد بود... حیفش آمد که چرا آمد.

- ماما! ماما! چی میکنی برو نی که نا وخت میشه در وازه هاره بسته میکنه...

ماما رویشه دور داد دید که حاجی حمزه همسایش است. حاجی نزدیکش آمد،

- چطور نی کی تا حال رای ته نه دادی؟

ماما یک رقم طرفش دید، سر شه به علامت منفی شور داد.

حاجی باز پرسید، خی بر چی آمدی؟

ما ما که همو تو چرتی بود، غم غم کرد،

- ولی ای ادمها ره که اینجه عکسهایشه اویزان

کردن، هیچ کدا مش خوشم نامد.

صدا یشه یک کمی پخش کرد، یک رقم ده نظرم

خوردند، یکش خوهمی جُک ننگوی قصاب واری است.



زیاد تر به زبردستها میمانن... ای دیگیش...  
 حاجی رووف پیشا نیش چملمک شد حرفشه قطع کرد،  
 که ره میگی؟

ماماگفت، اینه خودت سیل کوچاجی. اینه ای عکس  
 که سر پایه اویزان است. اونه او دیگه که سر دیوار  
 اویزان است.

حاجی خندیش گرفت، مرد خدا، تو خو نام خدا آدم  
 خواناهستی، اینه بیازیرشه بخوان ای عکسهای ادمکشا  
 و دزدان است که دولت پشت پشت شان میگرده، که  
 پیدای شان کنند. اینه بیبی که برهر کسی که دگیر  
 بتنشان اینه ایقدر پیسه جایزه میتن. یک کمی پیش برو  
 ماما، اونجه عکسهای رنگه وکلان کلان کسانیه ره که  
 میخوانند پادشاه شوند، اویزان کردن، زوراور  
 برواز آنها یکی ره چلیپا کو...  
 بیچاره ماما آدم ساده دل، یک کمی خون در  
 رگهایش دوید. امید وار شد که شکر که دزد وادم کشه  
 رای نداده، پادشاه باید آدم خوب وپدر کده باشه.

حاجی از پشتش صدا کرد، کسانیکه خوده بر  
 پادشاهی انتخاب کردن آدمهای خوب وپاک هستند؛ همه  
 شان به ملای مسجدما میمانند؛ خوب گپ میزنند، خوب  
 میپوشند و خوب میخورند.  
 بیغم باش....



## نامه از آن دنیا

همی که پوست بکس خود را باز کردم، یک پا کت بر زمین افتاد. بار اول بود که پا کت سیاه را می دیدم اگر چی روزانه دهها پا کت خورد وکلان، رنگه وگلگلی را در پوست بکسم می یا فتم و بدون از یکه آنها را باز کنم در با طله دا نی میا ندا ختم، ولی ای پا کت تو چه مرا جلب کرد. خود را خم کردم آنرا از روی زمین ور دا شتم. وارخطا شدم که باز کی به اطلاع دوستان رسیده. دریک لحظه کوتاه تمام دو ستا نم را دیدم که زناق شان بسته است. با عجله پاکت رابه چشمانم نزدیک کردم تا ببینم که براستی کی مرده. هینامی سر پا کت نوشته نبود، تنها نوشته بود:

به تو ای که زنده ای !

فکر کردم که حتماً کسی کتم شوخی کرده. اول اپریل هم نبود، ولی زود به فکرم گشت، گفتم بدون از و هم وقتی انتقام و دشمنی است حتماً مرا کسی به مرگ تهدید میکند تا با من حسابشه تصفیه کند. به مشکل تف خود ه قرت کردم. تمام آشنایان دور و نزدیک را این بار یکه یکه در حالیکه پوز های شان با تکه های سیاه پوشانده بودند و با تفنگ های شان به تقدیر من نشانی گرفته بودند در نظرم آمدند.



در حالیکه دستانم می‌لرزید پاکت را با احتیاط باز کردم. کاغذی که بروی آن با خط زرد نوشته شده بود هم سیاه بود. در سطر اول نوشته شده بود  
.... به تو ای چتاق که زنده مانده ای.

سرم چرخ خورد. فوراً شانه مه به دیوار تکیه دادم. هیچ فکرم کار نکرد که یعنی چی؟ نوشته ده مقابل چشمانم شروع به رقصیدن کرد. نامه را زود در جیبم پنهان کردم که چشم مادر اولادا به آن نیفتد تا نا دانسته به داد و بیداد شروع نکند. داخل خانه که شدم فوراً رفتم از نل یک گیلان ره آب سرد پرکردم و سرکشیدم، ده هم‌آشپز خانه سرچوکی نشستم و نامه چمלק شده را از جیبم کشیدم.

بتو ای چتاق که زنده مانده ای... برم زنگ بزن... و در زیر یک نمره دور و دراز نوشته بود، صفر، صفر، صفر... هیچ نه فهمیدم که نمره کجا بود، بار اول بود که ایتو یک نمره دور و دراز را میدیدم... سرم عرق آمد. ترسیدم که حالی ده کدام بلا نما نم، ای کی بوده میتواند و دلم هم میشد که بفهمم که ای کی است. تر سیده تر سیده نمره را دایل کردم از آن طرف یک صدای وزمین بگوشم رسید:

- خوب شد که برم تلفون کردی. وارخطا نشو دیر شده که از دیار شما زنده ها خبر ندارم. روز های زیادی گذشت که فکرم با شما زنده ها مصروف است. همان سودایی که بودم هنوز هم هستم، تاهنوز هم سودای شما ها مرا رها نمیکند. ایا هنوز هم از همان کارهای خام میکنید یا اینکه عقل ده سر تان آمده؟ ایا هنوز در گیر همان جملات و کلمات هستین که خود تان برآن باور ندارین و تنها برای غولاندن دیگران از قلم و دهان مبارک تان فوران میکند؟





با ما در اینجه هر آن چیزی که در ته قلب ما است بر خورد صورت میگیرد... شما هم کوشش کنید، بچه ها را بگو بید که خوده عادت بتن که قلب و زبان تان یکی باشد. وگر نه برای تان در اینجا دشوار خواهد بود.

رهبر جدید تانرا که روان کردید حالشان بسیار بد است.... دروازه های دوزخ راهم از بس که بیروبار زیاد است بسته کردند. دیگر دراونجه جای نمانده. اگر از دست تان ساخته است پس از روان کردن رهبران تان به طرف ما از آنها بُت نسازین، دول و نغاره زدن از پشت شان به درد شان نمی خورد....

این نامه رابه دست کسی که سالهاست که مرده و حالی باز زنده ساختینش، برایتان میفرستم. به چشمانش خوب خیره شوید او با نگاه های دیگر به طرف تان خواهد دید. اما او با شما حرف نخواهد زد. از چهارراهی و پشت دیوار شمارا نظاره میکند او وظیفه دارد که تعدادی دیگری از شما را با خود بیاورد.

اگر میخوا ستید که نامه برایم روان کنید، نامه رادر جیب کسی برم روان کنید که پیش از آمدنش در زمان حیاتش ازو بُت نساخته با شید، کسی که با گردن بلند و راست زندگی کرده باشد در غیر آن نامه در جیبش چمک و عرق بوی باقی خواهد ماند.

۱۲ دسمبر ۲۰۰۲ جر منی



## کسب نو

... او هو رئیس صاحب چشمان ما روشن.....  
 رئیس صاحب وار خطا چار طرف خوده دید و آهسته برم  
 گفت، رئیس چی کار چی ؟  
 پرسیدم، چرا خیر باشد رئیس صاحب ؟  
 در حالیکه خندیش گرفت بود ه، برم گفت:  
 حالی در بست اجیر، درجه ده زیر دست آشپز مقرر هستم.

او هو وزیر صاحب، خوش هستم که شما را باز میبینم



وزیر صاحب دهانشه به گوشم نز دیک کرده گفت:  
 آهسته... حالی وزیر بی (واو) هستم.

همی که گوشی ره ور داشت پرسیدم:  
 جنرال صاحب است؟  
 گفت: نیست جای رفته...  
 پرسیدم: کجا رفتند، چی وقت پس میآیند...  
 او گفت: پیزه ره برده، ده دقیقه بعد میاید...  
 عجب زمانه شده، خدا نشان نته....



## پ ر حرف

— چطور هستی ؟

— چطور هستم!...هیچ خوب نیستم، کمرم درد می کنه اشتها یم خراب است، هیچ چیز دلم نمیشه، از قبضیت یا از کمر درد یم است نمی فهمم، مادر گلد سته چند دفعه با تیل سیاه برم چرب کرد، ولی خوب نشد، گلدسته از دوا خانه برم گولی قبض کشا آورد، او هم فایده نکرد. مادر گلدسته برم گفت که بروم پیش دا کتر، حالی هیچ فرصت نمیشم دیروز خیاشنیم خانه ما آمد...امروز صبح که از خواب خیستم گفتم میرم پیش داکتر، چای که خوردم مادر گلدسته دستمه گرفت بردیم پیش کندو. کندو ره موش غار کرده بود، هیچ ما خبر نی هر روز آمده ورفته یک زره آرد هم ده ایش نمانده بود. حال میرم منده بی... از راه باید برم یک تلک بخرم... ماما حسن دکاندار گفت که ده راسته مس فرو شا یک تلک ساز بسیار لایق است، خلیفه جبار تلک ساز، میگه همتو تلک میسازه که نام موشه برت گم کنه...همی موشها امروزی هم بسیار چشم سفید شده، او موشهای سابق باز هم یک چشم ترس دا شتند....

— خو خو د خانه خیرت خو است ؟

آن... دینه روز که مادر گلدسته کالا شویی داشت... زن کم عقل دیگه هیچ فکرش نی، کت کالای دیگه واسکت روؤف ره ده



آب صابون ترکده... میشقه میشقه یک وخت یک چیز سخت ده دستش میخورده... د جیب وا سکت میبینه تذکره روؤف. اوره مه یک وخت برش پوش کده بودم، ده کتاب فرو شی پیش خلیفه نذیر... آدم دیندار است تا بحالی سه دفعه حج کرده. ده دکان هم خودش نمیشینه، زهیر شده... بچه ها یش کار میکنن... خودش یگان دفعه خبر میگیره... میگم فضل خدا شد که واسکت مه دگیرش نفتاده بود. اینه ای تمقه میبینه سه وسی سال است که همرایم است، دهمی سن وسال بچیم روؤف بودم که بچی خالیم شفیق برم داد... شفیق جانه خو میشناسی؟

— آن، آن

— یک جای با هم کلان شدیم. یک روز ده خانه شان سر دستر خوان ششته بودیم، هیچ فکرم نی، گفتم بچه خاله همی یک لقمه گوشته از طرف مه بگیر. لقمه ره گرفتم همی که ده دهان بردم گوشت نبود، تمق، گفتم بخدا اگر از لج تو نخورمش... خودت خو می فهمی تمق که خورده شوه خودش شرط ره میبازه. ولی هر چی دندانک زدم زور دندانهایم نکشید، گفتم قرتش می کنم....

— خو شکر که خوب هستی... ولی داکتر یا دت نره، حتماً برو... به امان خدا !!!

— چی زمانه شد، یک دفعه جندایش تور خورد. پرسیان میکنه چتور استی... گوش خو کو که چتور هستم، خانه پر پلو اگر نمی خاستی که بفهمی چرا خی پر سان کدی، وخت خوده هم ضایع میکنه وهم از مردمه...، ای تو آدمها باید حتماً پیش دا کتر برن.... پر یشا نیها زیاد شده ملامت نیس....

۲۰ جنوری ۲۰۰۳



## تعلیم وتر بیه

- یک تفنگدار یک بچه ره که بکس مکتبیش ده پشتش بود استاد کرد و پرسید:
- او بچه کجا میری ؟
- بچه گفت، میرم مکتب.
- مکتب چه میکنی ؟
- میرم درس خواندن.
- بر چه درس میخوانی ؟
- که چیزی یاد بگیرم.
- باز که یاد گرفتی چه میکنی ؟
- میخوایم که انجنیر شوم، خانه بسازم، مکتب بسازم.
- خو میخواهی انجنیر شوی ؟
- تفنگدار درحالیکه تعمیر بلند را که در نزدیکش بود اشاره میکرد، پرسید:
- چقدر وقت بکار است که یک تعمیر مانند ازی بسازی ؟



بچه به فکر کردن شروع کرد، گفت: نمی فهمم  
تفنگدار دست مکتبی در دست پندیده اش گرفت و کلک  
خوردشه قات کرده گفت، خو دوازده سال میشه مکتبیت و چون  
میخواهی انجنیر شوی پنج سال هم فاکولتیت میشه. سه سال هم  
بکار است تا ایتو یک تعمیر ساخته شوه، در مجموع بیست سال  
بگیرش... حالی سیل ببین....

مرد راکت اندازش را سرشانیش گرفت. یک چشمش را  
بست. جری ره به جوک برابر کرده وبا کلک پندیده وبد رنگش  
ماشه را پچق کرد. تعمیر بزرگ در خاک پنهان شد... وقتی که  
خاکها ششت از تعمیر دیگه درک نبود.

تفنگی رویش را به طرف بچه کرده و به خنده گفت:

دیدى بر تو بیست سال بکار است که تعمیرک پوده ای ما نند  
ازی بسازی، که مه تا نستم در ظرف یک ثانیه کار بیست ساله تو  
ره به خاک یک سان کنم... بیا ازی شوقای بیهوده تیر شو، وقتک  
ته به هدر ضایع نکو. اینه ببیین ای تفنگه بگیر که راه صد ساله  
ره در چند روز طی کنی.....

بچه گک شاننه هایشه بالا انداخت، در حالیکه چشما نش  
ازحقه برآمده بود، سر شه شور داد وحرکت کرد.



## شطرنج دانه ها

مره کشتن به اصطلاح خوردنم، از لنگم گرفت و به شدت بیرون از میدان قلاچم کرد. نمی دانم که کی مره ده دم توپ داد. خوب شمشیر می زدم، پیش میر فتم. یک چند لحظه هموتو تخته به پشت افتاده بودم. کله گکم گنگس بود. با چشمان نیمه باز بار اول دیدم که تنها نبودم از پشت سرم آدمهای بزرگ در حرکت بودند ولی من چون نگاهم به عقب نه کرده بودم، مانند اسپ گادی په پیش میرا ندم. آنها را هم نمیشناختم مه فکر می کردم که از خود دفاع می کنم و به خاطر آبروی خود می جنگم و تازه متوجه شدم که ای دیگران بود که مرا پیش انداخته بودند. از یک پیاده دیگه که به گمان اغلب کدام اسپ دشکمش کت لغت زده بود و در پهلویم چار پلاق افتاده بود پرسیدم:

وطندار اینها کیستند؟

بیچاره در حالیکه نالش داشت و شکمکشه محکم گرفته بود، گفت:

او نو که تاجه به سر خود کج مانده و خوده ده ای کنج پت کرده پادشاه است.... او نو دیگه که در پهلوی را سنتش شیخ شیخ راه میره وزیر است. ای طرف او طرف جنرالها و سواره نظامش هستند.

متوجه پادشاه شدم، ای خوده بسیار دوست داشت، همی که یکی طرفش اوشت می کرد، وار خطا سر وزیر و سوار هایش اتمه و پتمه می کرد آنها هم دستی دست بکار می شدند و بیچاره ره لنگ و لاش میساخت. وزیر بسیار دلاور بود از سر میدان تا او سر میدان میدوید، باز پس خوده پیش پادشاه میرساند. سر





دیگرا و پیاده ها هم امر ونهی میکرد.

یک دفعه که وزیر وسوارایش ده جنگ مصروف بود یک پیاده چشم سفید کت یک خا شه جانش خُلق پادشاه بیچاره ره بسیار تنگ کرده بود، پادشاه پیش و پیاده از پشت پشتش میدوید. دلم بسیار برش سوخت، آخر پادشاه بود. چیزی از مه سا خته نبود، مرده بودم دیگه، اگر نی جزایشه میدادم، آخر پادشاه بیچاره را در یک کُنج گیرکرد. من فکر می کردم که پادشاه از خود دفاع میکند و دسته به شمشیر می برد ویا ایکه از سواره و نظامش کسی به دادش خواهد رسید، ولی نی هیچ کدا مش نزدیک نیامد، دیدم که سه کلک، بلی کلک آدمی از بالا نزدیک شده رفت فکرکردم چون پادشاه است، کمک آسمانی بدادش رسید، کلکها پایان شد و پادشاهی بخت بر گشته را از تا جش گرفت و از میدان مثل پخته بلند کرد و در پهلوی پیاده ای مثل من که مرده بودم خوا باندیش. مسکینک از اوش و وای مانده بود، تنها پایک میزد، ولی خیسته نمی توانست.

۱۳ فبروری ۲۰۰۳



## بچه

گفتیمت، فکرته بگیر، ای آدم بسیار زرنگ و خطرناک است. سر چهره ظا هریش هوش کو که بازی نخوری. الف دجگرش نیست. یک چند جمله کته که یاد گرفته فکر می کنه که مردمه بازی خواهد داد، باز غیرازی بسیار دروغ گوی هم است... هیچ گپش را ست نیست.

ای گفته های جانو سر مه خوب باز کرده بود. بدون از یکه چهره منحوشه ببینیم، یگان دفعه ده خو وخیال یخن شه می گرفتم، سیلی بارانش می کردم.

ولی دیروز بد ده دا مش افتادم، افتادن هم هموتو افتادنی بود که خوده شور داده نتوا نستیم... زنگ تلفون آمد، گوشی ره وردا شتم خودش بود، از همو اول خوده معرفی کرد، تنها نام فا میلی خوده گرفت، ده دلم گفتم که پوست ته د چرم گری میشنا سم، نیکه و آبایته میشنا سم...

گفت، برادر دیروز اولادا برم گفت که خدا نا خواسته افگار شدین؟ ده دلم گفتم مالو مدار که الکین ده دستت پشت پشت کونم



روان هستی به خاطر که از شرش خلاص شوم، گفتم: او قدر مهم نیست، حالی خوب هستم، ولی از شما چه پنهان که بد او گار شده بودم، گفتنش خوب نیست

خدا همین و پنداران ماره انصاف بدهد... خبر نمیدهند، تصادف خبر شدم... ده دلم گفتم که معلومدار که خبر نمیتیت، کله گی شناختیت.

گفت، اگر خانه تشریف دارید و جای نمیروید یک چند دقیقه دیدن تان میا مدیم... لرزیم گرفت، گفتم به خدا آمد دجانت، تنله شدم، مکث کردم که چه بگویم، که باز گفت، اگر کدام کار دارید باز صبا دیگه صبا دیدن تان می آیم، پرو گرام تانرا خراب نکنید....

دیگه چه گفته میتا نستم از دهانم برآمد، گفتم بیا بین، خانه هستیم... گفتم صفر بچیم ماندن والایت نیست، خوده آماده کو، که حریف خطر ناک است، همی که گوشه ره ماندم به نقشه کشیدن شروع کردم... اول خو از سیا ست - میاست هیچ گپ نمیزنم، هر چه که گفت، میگم، گپ تو درست است، از دهانم باید کدام گپ نگیره... وتیبه هم میمانم که کل گپایشه ثبت کنم....

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که زنگ در وازه به صدا درآمد، در وازه ره که باز کردم با یک آدم جذاب رو برو شدم، سر وضعش منظم بود ولی در نظرم یک ببو آمد از چشمهایش ترسیدم، گفتم بیغم باش مه میفهمم که چطور آدم هستی... سر چهریت ظاهریت بازی نمی خورم، والف هم ده جیگریت نیست... خانمکش هم همراهش بود یک دسته گل زیبا هم در دستش بود، گفتم ای چالاک حالی دلت است که دگل بازی بتیم. خانمش هم چهره بسیار سنگین و کالای مرتب داشت.

همیکه داخل خانه آوردمشان، دویده رفتم آشیز خانه به زنم



گفتم، او زن آمدن، فکر ته بگیر، احتیاط ته کده باش، اگر چي زنکیش عاجزک معلوم میشه ولی زن ایتو یک آدم خطرناک امکان ندارد که خفک زیر بوریا نیا شه. خو خو گفته برو که گپ ازت نگیره، بر عکسش توکوشش کو که یگان گپ مپ ازش بیگیری....

پس که به سالون رفتم دسته گله از دستش گرفتم تادر گلدانی بمانم، گلدانی خونداشتیم یک گیلاسه او پر کردم.... زنش یک خلظه ره هم سر میز ماند که حتماً میوه ای تازه بود....  
گفتم چرا خوده به زحمت سا ختین....

حریف خودش شروع به حرف زدن کرد، هیچ زحمت نیست ماو شما همو طن هستیم. می بخشین که فرصت میسر نشد که وخت تر خدمت بیاییم... می فهمین در روز های اول کسیکه اینجا نو میآید مشکلات خوده میدا شته با شد... من اصلاً تا همین چند روزه نمی فهمیدم که در اینجا کدام افغان است، نیست... ده دلم گفتم، ولی ما میدا نستیم... دو سه فا میل از برادران ماکه در همینجا تشریف دار ند از روی تصادف با هم آشنا شدیم....

حریف بسیار سنجیده گپ میزد ولی چون او ره برادران از قبل برم معرفی کرده بودند که آدم کودن و بیعقل است، حرفهایش هم برم بیمزه بود.

حریف دست وردار نبود... دیروز دخترک تان بر دخترم که هم صنفیش است، گفته بود که پدرم از با یسکل افتاده وپا یش افگار شده، چون نمره تلفون شما را ندا شتم... بر آقای جان محمد زنگ زدم، نمره شما را برم نداد، گفت که در کدام جای نو شته کردیم، حالی پیشم نیست.

گفتم معلوم دار، جانو پخته است، خام خو نیست. حیران ماندم که چه بگویم را ستی که آدم چالاک است، چتور گپ گرفته میره.



تتله شدم می خواستم بگویم که ولا مه هم خبر نبودم که شما در شهر ما زندگی می‌کنین، عذر بدتر از گناه. خواه‌دگفت که پنج شش سال میشه که آمدیم دخترت همصنفی دخترم است. اگر بگویم که خبر بودم ولی نخواستم که خبرته بگیرم هم بد است... که زنم به دادم کت پتنوس چای رسید بیچاره از بسکه هردو یشه برش بیو معرفی کرده بودم همی که از لُخک دروازه پا یشه پیش کرد، خدام این مردم در نظرش چه آمدند... رنگش پک پرید، ترنگ پتنوس از دستش افتاد، البت بیچاره زیر تا تیر آمد چه بلا...؟

۵ اکتوبر ۲۰۰۲ جر منی



## حاقبت بنیر

امروز نمیدانم که مره چه شده بود، یک رقم دیگه شده بودم کل جانم پای شده بود یا بهتر است که بگویم کله شده بودم، لول میخوردم. مثل یک کلوله، مثل یک توپ، مثل یک تشله. سر و بیخ نداشتم هرکی آهسته دکیم میداد میلولیدم. در هر جای که مره میماندن معلوم نبود که سرم بود یا کونم استاد میشدم و از آن مانند پای استفاده میکردم هر طرفم که بالا میبود فکر میکردم که سرم است.

همی که یکی کت نوک بوت دکیم داد من به لول خوردن شروع کردم بسیار وار خطا بودم که حالی کت کدام دیوار تکر نکنم ویا بطرف کدام چتلی - متلی نرم. به خاطریکه برک - مرک نداشتم، اگر هم داشتیم شاید هم از بین رفته بود، به خاطر یکه هیچ کدام برجستگی - مرجستگی دجانم دیده نمی شد که ده کدام جای گیر می کرد، تا مانع لول خو دنم شود.

هنوز یکی دو کوچه را نرفته بودم که یک کلوله دیگه مثل من از کوچه بالا در حال لول خوردن بود. یک هورای خوشی از کدام جایم برآمد. دیدم که کلوله دیگه هم در پهلویم رسید. هر دو یکسان پهلوی هم لول می خوردیم، غیر از قطر کمرش که خورد بود وفاصله وترش تا قشر خارجیش کم بود، رنگ ما یک رنگ و مواد همو یک مواد بود.

درحالیکه دلم قوت گرفته بود میدیدم که از کوچه های زیر هم چند کلوله سرخ و سبز و... در حال لول خوردن بود ند. شکرکشیدم که که تعداد ما زیاد شده میرفت.

هر چه که به مرکز شهر نزدیک میشدیم تعداد کلوله ها مثل



ما دیگه هم زیاد شده میرفت. یک وقت متوجه شدم که تمام شهر کلوله شده بود ومثل ما می لولیدند. کل شهر از کلوله های رنگارنگ گلگلی شده بود. آنها هم مثل من برک ندا شتند و سر و زیر شان یک قسم بود.

سر شار از لولیدن هموتو لولیده میرفتم، بم به یک چیزی خوردم، آخ و وای از هردو طرف شنیده شد. یک جایم درز کرد نه فهمیدم که کجایم بود وسخت اوگار شدم. یک صدای غور به گوشم رسید،

— چی می کنی برخوردار چشم ندا ری؟ که سر ته مثل بیعقلا پا بیان اندا ختی، نمی بینی که، سیم خار دار است !!! وکل ما استاده هستیم.

روی مه دور دادم، دروغ زوال ایمان است، کدام روی خو ندا شتم، مقصد دیدم که یک کلوله بسیار کلان، خوب پندیده در مقا بلم دست به کمر استاده، کمر شه خو ندیدم... اول خو بسیار تر سیدم، دیدم که از دست مثل مه واری کوتاه است، خندیم گرفت، گفتم:

— ببخشی بادر چشم دارم نه میبینی که کوچک شما مثل خودت واری اختیار خودم در دستم نیست، کلوله هستم... بار اول بود که میدیدم که کلوله های کلان و بسیار کلان هم است. از دیدن این همه کلوله ها دهانم، نمی دانم کدام جایم باز مانده بود.

او طرف سیم خاردار هم کلوله های دیگه بودند.دهنایشان جنگ مانده بود، نمی فهمم کدام جتی شان بود.

۲۵ فیروزی ۲۰۰۴ المان



## چهل وزیر بیعقل

از دیدن دو ستم جمال که سالها با هم ندیده بودیم بسیار خوش شدم. قصه می کرد که در این سالها بسیار تعلیم کرده، باهم چای میخوردیم و مصروف دل خالی کردن بودیم، برم میگفت که چطور پیش رهبر انقلاب زمردین رفته بود و رو ده رو برش گفته بود که کلیت خام است و چطور یک معادله ریاضی را غلط ثابت کرده و در یونیورسیتی بوش در امریکا ازش دعوت شد که لکچر در رابطه به انسان و انسا نیت بدهد ولی قبول نکرده بود... در جریان قصه یک دفعه چشمش به تلویزیون افتاد. کدام را پور تاژ مسابقات اتلتیک را نشان میداد، که چیغ زد،  
 — ده. ده. هاکن راست، راست... پس بکش... ای آرا می حالی دیگه بخو...

رو یشه طرف من کرد، اشتکا ره آوردند کا بیا بُکس کو





همی که سره پا بیان کرده بود یک امپرکت جوا بش بود. حریف نک اوت بود... ای غول... و پس ادامه داد در امر یکا که بودم، همی هنرمندان هالیود رفیقم شده بودند جوپه جوپه بر دیدم میاً مدن... که باز متوجه تلویزیون شد، رگهای گردنش پندید،

— پشت سر، راست راست... شوت، شوت... نی نی پا یت کج است بچیم، کل تان پای کجاستین، یک شوته زده نمیتانند... بتیش بان که کارت سرخ برش بته... و چیغ زد، کارت سرخ بتیش! ای ارامی هم لحاظ شه کرد، حتماً پیسه گرفته... ای ارا میها خوب جیب شانہ پر کردن. میفهمی به میلیونها می گیرند. دو سه چار بازی ره که همو تو پیسه گرفتند، میرند عیش ونوش خوده می کنند و بر تمام عمر برشان بس است... در همین لحظه دو کشتی گیره نشان میداد که با هم کشتی می گرفت، که ای باز چیغ زد،

— ور دارش کو، ور داریش. کله زنگ کو، نی نی از نفس افتاده پچله... بچیم آسان نیست. ای بچای شیر و پراته هستن... پهلوانای ما یادت است، همو تو کثرت می کردند با رو غن ملی خوده چرب می کردن....

ای آشنا یم چنان با مهارت در را بطه به هر چیز ابراز نظر می کرد.

گفتمش، جمال ای کلشان قهرمان هستند، مدال طلا گرفتند، ما وتو از اینجا سر شان قضاوت می کنیم و برش میگوییم که چه کنند...

حرف مره قطع کرد، آن مگر مدالها ره بر شان مفت داده تو قواره شانہ سیل کو... توره به خدا به ایتو پچلا آدم مدال میتہ. طاقتم نیا مد. پر سیدم، غیر ازیکه لکچر دادی، بُکس کردی، فتنالر هستی، پهلوانی هم کردی؟



خنده ای آحمقانه کرد... آن اگر نه گردیم هم، نه شنیدی که  
میگن تما شا چی عقل چهل وزیره داره....  
مه هم به مثل خودش برش خنده کردم و برش گفتم،  
صحیح است، اما چهل وزیر بیعقله.

۱ می ۲۰۰۴ جر منی

## قصه

بربنیاد از چشم دید احسان الله سلام

همی که داخل دکان شدم، دکان برش نمی گویم، چراکه او  
سر دکان خود سوپر مارکیت نام مانده بود. ای راه خدا نیست که  
او دکان خوده، مارکیت، نی، بلکه سوپر مارکیت بگویدو من برش  
دکان بگویم.



همی که چشمش به من افتاد مثل فنر از جایش بلندشد،  
 اخبارخوده قات کرد چشما نش درخشید...

\_ او هو چشمایم روشن شما و اینجا.....

مرادربغل خود گرفت، چند بار روی مره ماچ کرد، میخو  
 است که دستهای مره ماچ کند، مگر من برش موقع ندادم.  
 دستی چوکی ره برم کش کرد و به یک لهجه غلیظ ایرانی  
 صدا کرد،

\_ به آقای داکترچای بیار.

رویشه به طرف مه کرد، خو داکتر صاحب ابقدر وخت کجا  
 بودین، هیچ معلوم تان نبود، ها دیگه کارهای شماکم نیست، سفر  
 های شما زیاد بوده، مصروف هستین.....

شاگردش پیاله چای ره آورد. او بد بد طرفش دید،

\_ تو مثلی که آقای پرو فیسور را نشناختی؟ نقل برش بیار،  
 نقل افغانی.....

شاگرد پشت نقل رفت، او یک آه سرد کشید،

- چقدر زمانه بی قدر شده.

روی به طرف مه کرد ای جوانان ای زمانه، شمشیر زن  
 و... تیزن ره از هم فرق کرده نمیتوانند، حتی آدمها بزرگ مثل  
 شما.....

شاگردش نقل آورد، دست به سینه ماند.خواست که پس برود،  
 او از آستینش گرفت:

- ای همو پروفیسوراست که مه برت گفته بودم. ای قسم  
 انسانها در چند قرن یک بار به دنیا می آیند، دستانش طلائی است.  
 عملیات های که او انجام میدهد، هیچ کس در دنیا نمیتوانه، از تمام  
 دنیا مردم پیشش می آیند...

سر مه دیگه چطور عرق آ مده میره. از یک طرف تاثیر



گپهای او و از طرف دیگر جای سیاه داغ...  
 ای هنوز هم آخر نکرده بود، که شاگرد دیگرش که با دستهای  
 چرب پشت و بترین گوشت استاده بود و چهار چشمه بطرف من  
 نگاه میکرد... مخاطب قرار داد:

— عملیات زن برادر مره هم همی کرده، اگر او نمیبود حالی  
 وخت زیر خاک میبود، ای چراغ وطن ما است، ای اخند های  
 لعنتی وطن ماره خراب کرد، و ایتو آنها بزرگ را از وطن آواره  
 ساختند... رویشه طرف من کرد در حالیکه تون صدایش انقلابی  
 میشد، ادامه داد:

— قدر شما سر ای ملت است، قدر شما سر بشریت است...  
 دیگه چیز ی خو از دستم سا خته نیست، در خدمت تان هستم،  
 نوکرم، چاکر تان هم هستم....  
 احساسات هیجانی او به من هم سرا یت کرده بود مه هم  
 احساساتی شدم، گفتم:

من چه هستم، من یک خدمتگار شما هستم...  
 جای خود را شپ کردم، او میخواست که یک پیاله چای  
 دیگه برم پرته، ولی مه که بار منتش بر شانه هایم گرنگی میکرد،  
 از جایم بر خواستم و ازیش عذر خواستم:  
 — اگر اجازه بدهیدخوش میشوم، که یک کمی سودا بگیرم...  
 که کار دارم.

او به بسیار محبت برم گفت،  
 — چرا نی، هزار دفعه و سر قصاب بچه صدا کرد:  
 او بچه گوشت تازه ره از داخل برش بیار.  
 من نه رفته بودم که گوشت بخرم، تف خوده قرت کردم، نا  
 چار به طرف قصاب روان شدم، قصاب باز وخت نیم گوسپنده از  
 یخچال کشیده بود....



او از پشتم صدا کرد، دا کتر صا حب چای از یا دت نره که چای سبز بسیار خوب آوردیم، خدا کنه که ما نده با شه. نقل افغانی هم تا زه است همین حالی که نوش جان کردین، مزه دار است، نی؟ و سر شا گرد دیگرش صداکرد، هوش کنی که نان دیروزه ره برش ننتی، همو دو نان روغنی ره که بر خودم نگاه کردیم همو ره هم بتش.

آهسته از قصاب بچه پر سیدم:

کیلو اش چند است؟

قصاب بچه به عجله پر سید، از کجا یش برتان ببرم، ران... نی، نی خورا ک شما پشت کمر است، مه می فهمم، دیگا خو خر استند، گوشت رانه خوش می کنند. گوشت ران کی مزه داره. و فو راً به بریدن گوشت شروع کرد... من باز باصدای مئین آهسته ازش پر سیدم، کیلویش چند است؟ او همتو خود ما نی برم گفت:

- چی فرق میکند دا کتر صا حب بر دیگران قیمتش سی است بر شما باز کمتر حساب می کنیم....

حیران ما ندم که حالی چی کنم، چرت بردیم، از دهانم هم برش نمی برآ مد که نیم کیلو برم تول کو. یک کمی سر صدای خود فشار اوردم، گفتم:

- مثل که گوشت د خانه داریم. سبا باز تازه میگیرم، حالی با شه....

قصاب بچه ره چندان مزه نداد ونه هم صا حب دکا نه که ظاهراً اخبار می خواند و از زیر چشم تعقیب میکرد.

از او گذشتم، نان وا لا باز چهار نان گرم در پیش رویم گذاشته بود. دو نان را گرفتم، پرسان نقله نکردم چون می فهمیدم که قیمت است، تیر خوده آورده، گفتم:



- باید احتیاط خوده کنم، ای لعنتی نقل هم عجب خوش مزه است، ولی شکر کم بسیار بلند رفته، بهتر است که در خانه نبا شد... و خنده احمقانه ای کردم...

ای طرف و اوطرف دیده رفتم که اگر کدام چیزی دیگه ارزان گیرم بیاید، به نظرم نخورد نا چار با دو نان و یک دسته گشنیز و یک اخبار روز در مقابل یار قدیم و قدردان قد را ست کردم. او یک کمی عینکها یش را دیگه هم به طرف نوک بینیش پایان کرد، چند تکمه دخل را پچوق کرده رفت...

- داکتر صاحب میوه تا زه هم رسیده، انگور بسیار خوب آوردیم...

هنوز هم نا امید نشده بود ولی وقتیکه با چهرای سرد من موا جه شد گپ شه قطع کرد... انگور را دیده بودم خوب قیمت بود... داکتر صاحب فرق نه میکنه پیسه نتین....

مه که خوده در مقابل محبت ای مرد منت دار احساس می کردم، فوراً جواب دادم:

- نی نی خانه تان آباد، فرق چطور ندارد شما بسیار مهربان هستید. شما هم سرش پیسه دا دید، مفت خو نه آوردید... و پنج مارکی را که تیار در دستم بود بر ش ماندم، به خاطر که به روی دخل دیده بودم، سه مارک هفتاد و پنج شده بود، ولی هر چه انتظار کشیدم، پول سیاه را برم نداد. مه هم چیزی نه گفتم، همی که به همی پیسه هم خلاص شدم، خوش بودم. دست برش دادم. او تری تری طرفم میدید، از جایش شور هم نخورد، ولی من خجالت زده از سو پر مارکیت برآ مدم.

او ره مثل که برق گرفته با شد بر یک لحظه هموتو چپ ماند. شا گردا نش که ظاهراً خوده مصروف نشان میدادند، ولی خلیفه شا نرا زیر چشم دا شتند. چشمان خلیفه به طرف آسمان



لغزید، لبها پیش به حر کت درآمد:

- صدقه قدرتهایت شوم خدا، چی آدمهای ره پیدا کردی، دا کتر. داکتر چی، حیف نام داکترا که به ایتو قضا با خطاب شود، داکتر های دروغی، بیطار. حیف مصرف که سر شان شده... خدا میداند که چی قدر انسانهای بیچاره ره قصابی کرده.... قا تلان حر فوی.....

۲۴ اکتوبر ۲۰۰۰



## کهنه زری کو

سابقا که اوره میدیدی آدم شیک پوشی بود، خدا قد وقواره خوب هم برش داده بود، ذوق خوب هم داشت، کالایش همیشه اتو شده گی و سر بوتهای براقش گرد نمی شست از همو خاطر هم بود که نام شه شسته مانده بودیم. با شسته از آوان مکتب و جوانی دوست بودیم.

چون دیر شده بود که ندیده بودمش در اول نشنا ختمش، کرتی کلان زرد چار خانه د جا نش بودکه سر شه بسیار خورد نشان میداد، پطلون جیگریش برعکس کرتیش بسیار تنگ بود که بر پتهای گوشتیش چسپیده بود، پیرا هنش باز از همو یخن کلانهای که گویی سالهای زیر افتاب سوزان مانده و رنگ و رو رفته بود. یک قطی بسیار کلان گلگلی چاکلیت که سرش باز بود وبه مثل گارسونهای مودب سر دست پیش مانده بود. همی که چشمش به من خورد خرا مان خرا مان نزدیکم آمد و قطی چاکلیته برم پیش کرد. اگر چی دهنش پر بود نمیتوا نست دهانشه خوب باز کند ولی باز هم به مشکل چاکلیت های خمیر شده ره به یک طرف کومه اش تخته کرد، وبه نیم دهن برم گفت:

– بیگی که عجب شی است.

وبا گفتن همین جمله کوتاه هم چند زره از چاکلیت ازبغل دهنش به روی کالایم باد شد. به روی خود نا آوردم. در جواب گفتم: نی خانیت آباد چاکلیت نمیخورم، شکرم بالا است. تبسم معنا داری کردوگفت: بیگی بیگی زوراور، نمی کشیت ای بر هر مرض دوا ست، دوا. هر چی که از دوست اید نیکوست، مزه دار است خیر است که یکی دو سال از وقتش گذشته. بر ما مردم که





بی ازو از وقت خبر نداریم، چی فرق دارد.  
 خندیم گرفت، گفتم: خی که وختش هم گذشته باز چه خدا  
 سرت آورده که مشت مشت زده میری؟  
 همو تو که دها نش پر بود برم گفتم: چی چاره دارم، باید  
 بخورم. دسته ده جیب بغلش کرد یک دانه کارت را از جیبش  
 کشید، اینه بخوان:

دوست عزیز و به جان برا برم شصتمین بهار زندگی پربرارت  
 را از صمیم قلب برت تبریک وتهنیت میگویم. آرزو دارم که  
 سالهای زیادی دیگر هم صحت و سلامتی با شی.  
 با محبت فراوان دوستت شبنم.

گفتم: خو ممکن است که او هم مثل من واری بیسواد بوده باشد  
 شد ومتوجه نشده که وقت چاکلیت گذشته، ولی ذوقش قابل قدر  
 است، چاکلیت رویال (شاهی) سوئیسی ره برت انتخاب کرده،  
 خوراک پادشاهاست. اودر حالیکه چاکلیتهاره هموتو جویده میرفت  
 بر یک لحظه کوتاه دها نش از حرکت ماند یک رقم به طرفم  
 دید چیزی نه گفت، یک مشت دیگری چاکلیت تحویل دهانش کرد.  
 همی که یک قسمت چاکلیت خمیر شده را از گلون پایان برد،  
 گفت:

اینه ای کرتی ره که مود پاریس است، هم یک دوست دیگریم  
 از خودت به نباشه، شاید بشناسیش سراج جان بر سالگریم تحفه  
 کرده، مقبول است، نی؟ قیمتی هم است.

میخواستم برش بگویم که حتماً نمریت برش درست معلوم  
 نبود، ولی تر سیدم که باز نگاهی معنا دارش تکرار نشود.  
 - اینه ای پطلون و پیرا هنه هم دوستانم شیرین دیگیم برم  
 تحفه آوردند. بسیار مدرن است، نی؟  
 این دفعه من هم چرتی واری شدم، گپ جدیتر ازو بود که من



فکر میکردم. دوستم در حالیکه از خوردن چا کلیت هنوز هم دست ور دار نبود ای دفعه مثل که چاکلیتهای خشک بر بپریش چسپیده بود هر چي دهانک زد جدا کردا نتوانست، نا چار کلک دراز شهادته خوده بر رفع مشکل دا خل د ها نش کرد. همي که کلک چا کلیت پرش را از دها نش بیرون کرد بدون ازیکه آنرا طبق معمول برلیسیدن دوباره دا خل دهن کند بر یخن بر دارکرتیش ما لیده رفت. چشمش که به من خورد که خندیم گرفته، برم چشمک زد:

- ری نزن حالی شکر الماریم ازی کالاپراست. از هیچ چیزی شکر کم نیستم. دوستانم زنده با شند. هرکدامش که در خانه کالا وسامان وقت گذشته ورنگ ورو رفته اضافي دا شتند ویا ارزان ورا یگان گیر شان آمده، برم تحفه آوردند. لبانش را با زبان نصواریش پاک کرده تبسمی کرد به طرفم دید و پر سید:

- سالگره تو چي وقت است که یک دو تا یشه برتو هم تحفه کنم.

25 جون 2005 المان



## شوخی با فرهاد دریا

در این اواخر تا جای که دیده و شنیده میشه از هر زبان و از هر دهان تنها و تنها حرفکهای سیا سی بافریکونسی های مختلف به امواج هوا سپرده میشه، تحلیل ما سیا سی است، تبصره ما سیا سی بوده، داستان ما سیا سی گونه است، بلا خره غزل و قصیده ما هم سیاسی شده میره، یکی دیگه ره سیخ رو کس نه بین (1) کوبیده رفته استادیم. در ای شکی نیست که روی سیاهی های هم داریم، ولی ما چرا فرا موش کردیم که در پهلوی از یکه همه ما شکر الحمدالله سیاسیون هستیم و انقلابیون. ما مردم ظریف و نحیف مردم شوخ پیشه و دوست پیشه هم بودیم، وای گرمی نیم جان که تا هنوز انجن های مبلاین خور ما تولید میکند، محصول همان شوخی ها و دوستی های قدیم دل گرم کننده است

وگرنه سرمای ای سیا ست بازیها و بد بینی های ناشی از آن چهره و چهار اندام مارا تبدیل به کنده های بیجان یخ نموده بود. که دور از ما باد

بسیار دلکم میشه که در پهلوی سیا ست که در هیچ بند ونیم بندش صمیمیت و یکرنگی را راهی نیست، یک باب شوخی را بگشاییم که در آن در هیچ حرف و کلمه اش کنایه و خفایه و گلیایه نبا شد، ودرلای لای کلمات و جملاتش صفا و صمیمیت خانه



کرده با شد، تا اگر شود در رگه های که ما را به صفت انسانها  
 وبچکچه های یک مرز وبوم با هم پیوند میدهد باری دیگر گرمی  
 پیدا شود، تاخون رنگ با ختهء در آن جریان دوباره نماید،  
 چطور؟

پس شروع میکنیم، تن به تقدیر،

دریای عزیز، بگير، خوب بیآدم است نمیدانم که خودت به  
 یادت است یا نی، که در یکی از کنسرت هایت یک فکاهی گفתי  
 و در سفتی. اگر به یادت با شد گفתי که عروسی بود و عروسی  
 یک شیر. همه غرق مستی و پای کوبی بودند و در میان یک موش  
 هم بسیار مستانه کله گگ میزد ودمبک میزد... همه حیران بودند  
 که ای موشه درای، عروسی از شیر است و ای موش ایقدر مستی  
 و خوشی میکند. بلا خره یکی پرسیدش که خیرت است موش  
 جان؟ توچی قرابت میتوانی با شیر دا شته باشی که ایتو بد حال  
 اندا ختی؟

موش در جواب گفتش، پر سان نکو پیش از عروسی برادرت  
 هم شیر بود....

و خودت به ادامه فکاهیت پیش ازیکه کسی ازت پر سان کنه،  
 کیا احوال هی با بسیار با غرور گفתי که مه همی حالی هم  
 شیرخوده هستم. وتو هم در همو روزها نو عروسی کرده بودی.  
 عقل افغان پسان میاید، پسان پسان کله ام کار کرده رفت که  
 همی فر هاد ما چرا ای فکاهی ره گفت؟ چي پا شیده بود و چی  
 ریخته؟ چرا از میان میلیونها فکا هی، ای فکا هی ره انتخاب  
 کردی و وقتیکه به نظر خودت شیر هم پس از عروسی موش  
 میشود پس فرهاد دریا چطورهنوز هم شیر مانده بود. اگر دریا  
 از شیر بودن مقصدش ای بود که گویا از زنش نمیترسد وبرعکس  
 ای زنش است که ازش میترسد پس بهتر نبود که از شیر کده



همو شیرہ انتخاب می‌کرد که موش شده بود.....  
 ای گپه به خا طری به یادت اوردم، که فر هاد عزیز! اگر  
 ندیدی باور کو از سه - چهار مسلمان دیگه هم پیرس تا باورت بیا  
 ید که زن از شیر- میر نمیترسد از فلکش هم نمیترسد. نه خوده  
 بازی داده باش ونه ما از کسانی هستیم که به گپت با ور کنیم. زن  
 از چیزی که زیاد میترسد وسخت میترسد شیر نیست، بلی!  
 موش است، موش.

زنده باد موشها.

- به زبان تاجکی خاص ورا سا



## تو مزاقه هم نمیفهمی

چیزی که برت میگم قبول کو، خپه نشو میفهمم که آدم محترم هستی، آدم هو شیار و دانا هستی. ولی دیگه سر کسی باور نمیکنم. آدمهای بسیار خوب و پدر کرده بودند، ولی در آخرش میفهمی بسیار لشم کده منکر شدند، و خوده ده در بی خبری زدند. غیر از بی ما مردم بی ازو هیچ وقت به هیچ عهد و پیمانی وفادار نبودیم. هیچ را سته خوش نداریم به هر نام که با شد، اولاً اقلأ ترس از خدا بود قسمی قسم میخورد که طرف مقابل باور کند و خودش هم گنهکار نشود مثلاً اگر پیر میبود میگفت که:

پدر م بخدا نر است...

و اگر طرف مقابل خورد میبود باز برش میگفت:

بچیم به خدا نر است...

تا قصاب گوشت میشه به قیمت نر بفروشد، ولی حالی با



تاسف تیری تیری طرفت میبند و دروغ میگوید، باز کا شکی موضوع پیسه با شد، نی یک روپیه ره هم گپ نمی با شد، مردم دروغ میگویند و از وعده، گفته و کرده خود منکر میشوند.

توقهر نشو تو حتماً انسان خوب و پدر کده هستی که آدم باید به حرفت باور بکند، شاید نه خودت ونه هم از فا میلنت تا حال کسی دروغ گفته با شد ولی من رنگ زرده پر سان کو که تا حال به گپ هر کس که باور کردیم، فهمیده ونادان، ملا و امی، خورد وکلان... در آخر هم خود مره ملا مت کشیدند، که من حرفه نه فهمیدیم که گویا گوشهای مه دپ بود و یا زبانه درست نمی فهمم... گناه از مه بود که با ید گیها یی شانه تیپ می کردم و یا در حضور کدام ثالث بالخیر تحریر می کردم امضا و یا شصت شه می گرفتم... هر بار می گفتم که این بار دیگه به حرف کسی باور نمیکنم. باز یکی دیگه که هیچ باور آدم نمی امد که دروغ بگوید پیدا میشد برم می گفتم اگر دروغ بود بیا گردن مره ببر برم گفت که دیروز در را دیو اعلان کرد که در کره مریخ یک مسجده دیدند و عکسها بیشه هم نشان داده و ما هم چون مسلمان بودیم باور کردیم، و یایکی گفت که دیروز یک زنی را که خر شده در شهر دیده. ولی باز دکل کله خود زدیم و همتوشده که باید نمیشد، به یک پیسه شدیم به خاطر که مه هم آدم ساده به حیث یک خبر موثق در جای دیگه اوره قصه کردیم، و مردم سرم خنده کردند. باز یکی پیدا میشد، کتم وعده می کرد و برم می گفت اگر وعده خلا فی کردم بیا ددانم شاش کو و مه هم صد فی صد مطمئن میبودم، ولی باز هم وعده خلاف میشد. اگر اشتباه نه کرده با شم شاید هم تعدادی مریض هستند و یا معتاد شدند که طاقتشان نماید. که دروغ نگویند و وعده خلا فی نکنند.

حالی هو شیار شدیم، ثالث بالخیر خو پیدا نمیشود یک تیپ



کوچک بالخیر خریدیم، از بس بی اعتمادیم زیاد شده، هر گپه مستند ثبت میکنم تا حریف منکر نشه. دفعه آخر هم از یکی ره ثبت کرده بودم می فهمی همیتو که برت میگم در اول قسم وقرآن خورد که مه ازو آدمها نیستم... بیغم باش اگر همو تو نبود تاوانش سرمه... مه هم باور کردم، که برو کل آدمها خویکسان نیستند دیگرآ خو او قدر سویه ندا شنند، ای خو آدم تحصیل کرده و دا نشمند است. وهیچ راه ندا شت که منکر شود. ولی باز هم منکر شد. تیپ برش سوچ کردم، برش شنواندم، باز هم منکر شد که ای من نیستم کدام کسی دیگه است که قلاغ مره گرفته. باز برش شنواندم رنگش سرخ شد بلا خره کتم قبول کرد وبرم گفت که ملا مت است، ولی با کلمات که مه شرمیدم، پشت سر خوده خا ریدم و چیزی گفته نتا نستم، تو به خدایا دانم جور نمایید، برم گفت:

— گُه خوردیم.

بگو! تو اگر به جای مه میبودی، چه میکردی وقتیکه تو بگویش که تو وعده کردی و او برت بگویه که گُه خوردیم و تو برش بگویی که تو گفتی و او برت بگوید که جک زدیم، بد کردیم. مه مزاق کردم، تو بسیار ساده وخوش باور بودی هر گپه آدم باور نمی کنه... حالی خودت بگو چطور میتوانم به کسی باور کنم؟





## مقصد سر مه نشه

توبه! یک تعدادی ازی فرنگیها هم عجیب مردم اند، بیکار ماندند، چي بلا! کار های میکنند. که بلا خره حوصله آدمه تنگ میکنند، ازیکه زینه های برقی و ریموت کنترل... بر شان ساخت هیچ به روی خود نیاوردیم گفتم برو سرش سپورت میکنیم... ولی وقتیکه از دست زنهای ما جاروب را گرفتند از کار و روزگار کشیدند ویک چیزی درازه مثل خرطوم فیل واری ره ده دست شان دادند. ای لعنتی ره هر چه که دگیرش میا مد قرت کرده میرفت، قالین های مارا کلشه کل کرد، لا حول کردم گفتم برو خیراست. خوب شد که همی گرد و خاک بی ازو بری هیچ کس خوب نیست خصوصاً باز زنهای که خاک پر با شند به درد هیچ کس نمی خورند.

روز دیگیش باز طاقتنشان نامد به جای تگاره کالا شوی یک بیلرکته ره پیش رویشان ماندند... زنها بدون ازی که زن صابونک بزنه و مشمت کرده بره کالا ره کت صابون دایش میانداخت، خودش میششت، خشک میکرد و تفاله میکرد. باز گفتم برو



خیر است همی کالا شویی ما مردم هم زیاد است، روز میبوشیم و شب باز عرق بوی است، زن بیچاره چقدر بشوید.  
از بسکه ما باز چیزی نه گفتیم ای تعداد مردم دیگه هم تشویق شده رفتند همو خوبترین چیزی ره که زن انجام میداد نان پختن و دیگ و دیگدان را هم از پیش شان گرفتند، این دفعه رنگا رنگ قورمه ها و پیپاوه ها را در قطی های سرخ وزرد تیار برش انداخته رفتند. حالی همی که گشنه میشویم، سر دستر خوان سریکی دو تایشه برما باز میکنند گا هی سرد وگا هی هم گرم زهر مار میکنیم....

زنها ره که عا ظل و با ظل سا ختند، زن ها معلومدار که خوش شده رفتند، به خاطری که برغیبت کردن و خرید وقت زیاد پیدا کردند... ولی ما مردا می فهمیدیم که عا قبت ای کارها خوب نیست. روز به روز طاق ما طاق شده رفت. هر چی داد و دیداد انداختیم که به لحاظ خدا، زنهای ما را از ما نگیرین بانین که دیگ کنند بانین که کا سه کند، بانین که اتو کنند، بانین که... ولی کجا بود گوش شنوا. باز بر زنها عذر کردیم، زاری کردیم که نما نین ای مردم دیده درا ایقدر ده کارهای شما تشبث بکنند، ای مردم د پوست پاک نیستند. نه شنیدند، گفتند که خوب میکنند وحتی میفهمین که دسته همرا ایشان یکی کردند. ای مردم خدا نا ترس دیگه هم شیرک شده رفتند....

میفهمین، توبه !!! گوشته نزدیک کو که کسی نشنود، او روز یکی برم گفت حالی یک رقم زنهای مصالیه بی مقبول سا ختند که پمپ یا پوف میشن. گپ شنو و فرمان بردار، نه زبان درازی میکنند و نه غیبت و نه خرید...

با ورم نیامد. چطور امکان دارد که زن با شد و زبان درازی و دار دار نکند.



ترسیده پرسیدم، اگر احیاناً زبان درازی و دار داره یاد بگیرند  
باز چطور؟

او دندانهای زرد و کرم خوردگیسه برم نشان داد و گفت:  
وار خطا نشو، همیتو که برت گفتم، غم شه خوردند، همی که  
دهان باز کرد قرار بادکشه بکش، کلولیش کو. زیر سرت بانش.  
پناه به خدا از دست شیطان لعین. از دست ما هر دم شهیدا چه  
سا خته است. آزادیست دیگه....

ولی مه مطمئن هم نیستم که ای فرنگیهای بیکار به همی کا  
رهای که کردند، تو به بکشند و بس کنند.

چی ضما نت وجود دارد، حالی که کار زنهاره یک سره سا  
ختند، قسمی که شنیده میشه، نشه که رد ما ره بگیرند تا قصه ما  
مرده ها ره هم مفت کنند. یک روز د همی پلا ستیک بازی و  
کنسرو سازی نمونه های ما را نساژند.

ای کاش هر دو گوشم کر میشد ونه میشنیدم دیروز د سر  
ویس یکی دبغل گوش یکی دیگه زمزمه میکرد که در اخبار  
خوانده که سا ختند. از برای خدا ! خو، شک هم نه دا رم که تا  
حال اگر نه سا خته هم با شنند، و روزی هم نسا ژند. خدا کند که  
دروغ باشد، مه خو خبر ندا رم. خدایا خودت میبینی که مه نه در  
اخبار خواندیم ونه هم بر کس گفتیم به مه چی عرض. گور وگرد  
نشان، مقصد سر مه نشه.



## بی نا موسا ره خلط سا ختنند

رستم انجنیر فاکولته خوانده برق بود ولی از وختیکه اینجه آمده بود، مصرو فیت های دیگه برش پیدا شد بود، گا هی ظرف شویی و گا هی هم پاک کاری میکرد ولی همیشه غره به ای بود که من دیپلوم انجنیر هستم، و هنوز هم مسلک خوده فرا موش نکردیم بر عکس تیز تر و کار آزموده تر هم شدیم، البته خودش می گفت. و یگان دفعه که خبر میشد که بر کار های برقی یکی یکدیگره خواسته یک چند دو و دشنام هم نثارش میکرد، تو سی کو نا مردا ره خود کش بیگانه پرست هستند، همی ره دیده ندارند که مره می گفتند، ای بی نا موسا کی کار یاد دار ند، کا میپو تره از پیشش پس کو، صفر استند.

یک روز که یک منقل برقی نو خریده بودم و باید بسته میشد. چون خودم کاغذ هایشه خوانده نمیتا نستم به یاد انجنیر رستم افتادم، برش زنگ زدم کی میتا نی، اعصابش سرم خراب شد،



گفت چرا میخزیدی. می گفتمی که خودم برت جور می‌کردم، خوری نزن میایم یک دقیقه ره گپ است. کل روزه انتظار کشیدم، ولی درک انجنیر رستم نشد.

سبا یش باز برش تلفون کردم، گفتم: همی حالی دستی میایم انتظار بودم که بیا ید، نه بجه شد، ده شد... آخر نشد برش زنگ زد کسی گوشه را نمی ور دا شت. بلا خره ساعت یا زده خودش برم تلفون کرد که پشتم بیا مره بیر که مو تر بی نا موسم خراب شده. رستم آوردمش.

انجنیر رستم شروع بکار کرد، همی اوف می‌کرد و چشمایشه میمالید که تمام شب خواب نکرده ای خواب بی نا موس هم حالی ازش قهر کرده. دیدم که همیشه، یک قهوه تیره برش آوردم. ای آدم همی نفسک میزد زبا نشه در بین دندانهایش همی پچق کرده میرفت. سه ساعت در بر گرفت تا که داش سر پای شد، خوش شدم که برو کار شد، ولی همی که ساعت د برق انداخت بوف کرد فیوز پرید، که از صدا یش خودش هم نیم متر پشت سر افتاد. فضل خدا شد که فیوز ها اتومات بود اگر نی کل خانه در گرفته بود. سیم هاره غلط بسته کرده بود. بیچاره رستم باید از سر شروع می‌کرد و همی گفته میرفت بی نا موس ره سیم مثبته بجای منفی بسته کردند، رستم فیوزه بالا کردم ای دفعه که سیمها باز بسته شد، مره خوچی میکنی که سه متر دور رفته بودم و همی بسم الله می گفتم. خودش مثل که نو ختنه شده باشه لنگا یشه از هم دور کرد یک دست شه سر دیوار گرفت وبا دست دیگرش که میله زید، ساکته به وال ساعت نزدیک کرده رفت. جای بر خود جور کرد در صورت که باز اگر بوف صدا کند که جای برش باشه تا خوده پس بکشد. در زیر زبان با خود چیزی می گفتم. همی که ساعت در جای خود قرار گرفت، رنگش که



از مه کده پریده بود، آهسته نفس آرام کشید، تو گویی که امریکاره فتح کرده. دستاه ره بهم مالیده رفت یک تا وه ره سوچ شه تو داد تاوه روشن نشد، دیگه سوچه تاو داد او هم گرم نشد. هر تاوه ره که سوچ شه تاو میداد روشن نمیشد هر دوی ما در فکر بودیم که حالی چه کنیم، رو بیشه طرف مه کرد، دیدی که بی نا موسا ره از سر تیر کردند، تو خو دیدی که کل لینها ره درست بسته کردم، ای که کار نمیکنه مه چی کنم. می خواست پیچکش خوده بگیره، وارخطا دستشه پس کرد به جای تاوه چپ کلان پیش روی که سوچش تاو دادگی بود تاوه خورد پشت سر داغ شده بود، درحالیکه کلک شهادتش نیمش در دهان نش بود سر شه شور داد، بی نا موسا ره تاوه ها ره هم غلط بسته کردند. سا ما نه‌ای خوده جمع کرد، وگفت، ای ره پس با ید ببری. اینه میبینی که چیه ده راست وپیشه به پس بسته کرده، مه هم به علامت تایید سر شور میدادم.

چار بجه دیگر شده بود، مه هم غمگین شدم که براستی تاوه ها ره چیه انداختند، راسته شه میزنی پیش روشن میشه، پشت سره شه میزنی پیش رویش روشن میشه. در همی گیر ودار بودیم که ای بی نا موسا چرا ای کاره کردند، که دختر خوردم که صنف اول مکتب است ما ره که دید به آشپز خانه آمد، با دیدن منقل نو بسیار خوش شد،

پدر داش نو خریدی؟

گفتم آن بچیم نو است خو ای ره با ید پس ببرم... حرف مره برید چرا پدر بسیار مقبول است، گفتم آن بسیار مقبول است اما ایره غلط سا ختند اینه ببین ای تا وه ره که سوچ شه میزنی تاوه پشت سرش روشن میشه... دخترم خندیش گرفت، گفت با به ای خو خراب نیست تاوه شه باید دور بتین، چیه ماندین... من وانجنیر



رستم که مثل فیلسو فه‌ای زمان در بحر تفکر فرو رفته بودیم. و دست زیر الاشه حیران بودیم که ای بی نا موسا چرا ایره غلط سا ختند. با شنیدن حرفهای دخترم انجنیر بیچاره مثل برق گرفتگی واری رنگش پک پرید. مه ره از خجالت زیاد خندیم گرفت، گفتم: براستی ای بی ناموسا... انجنیر کوتاه به طرفم دید و مصروف جمع کردن سا مانهایش شد.

تاوه ره دست نزدیم همو تو ماندیم. از همو روز بیعد هر وخت که دل ما میشه که خنده کنیم میریم ده جان منقل. راسته تاو میتیم چپ رو شن میشه، پشت سره تاو میتیم پیش روی گرم میشه، پیش رویه پچق می کنیم، پشت سر داغ میشه. بی نا موسهاره....

28. اکتوبر. 2004  
لیور کوزین، المان

كله من



میگویند و قتیکه سیب به کله نیوتن خورد به فکر افتاد که کدام گپ است. چرا سیب از درخت افتاد. پیش از خوردن سیب به کله اش فکر نیوتن هم کار نکرده بود که بگمان اغلب آدم سال، با لغ و هوشیار هم بود. شاید بر ما مردم ای که چی سر نیوتن آمد و چی سرخاله گل ببوی یکسان با شد. و ای ره هم میفهمم تا یک چیزی به کله ما نخورد و یا کله ما به یک چیزی نخورد سر حال نمیا بیم. در حالی که در آنتای تولد هم مثل نیوتن به کدام مشکل بر نخوردیم، پس چرا منتظر میما نیم تا یک چیزی به کله ما بخورد تاباز کله ما بفکر کردن شروع کند. خو باز هم آفرین کله نیوتن که پس از خوردن سیب به کلیش به فکر کردن شروع کرد.

ولی من به نما پندگی چند رذیل و اوباش او روز همو تو که نیوتن زیر درخت لم داده بود مه هم چمک زیر یک درخت از دنیا بیخبر افتاده بودم که شر رس شد، دب یک چیزی سخت به کله ام خورد، یک چشم خوده نیمه باز کردم که ای چی بود، دیدم، که یک سیب سوخته، سیب را از زمین ور دا شتم، چک زدم، تلخک.

ده جای که سیب به کله ام خورده بود با دست ما لیدم و به پهلوی راست دور خوردم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود با ز شر رس شد، دب، باز یک چیزی دبغل گوشم خورد، دیدم که دیگه سیب است که باز از درخت سرم افتاد، سیب اول خو خورد و خسک بود، ولی ای سیب کته بود اما خام. با دست بغل گو شم که بغندی شده بود شقیدم یکی، دو دو نثار درخت کردم، بی صا حبه و به پهلوی چپ دورخوردم. کدام گپی نبود، خوب میفهمیدم که اگر سیب اولی خورد و خشک بود، و سیب دوم کته و خام، سیب سومی شاید هم





پخته و کلان با شد و کدام جایم خورد نی هم است... و قصه محترم نیو تن را هم از بر دا شتم، نه تنها که افتادن سیب ها مره به فکر نیانداخت، به خاطر که چاره نداشت، زیر درخت سیب بود، افتاده هم بودم و باد هم بود، و از جایم هم نخیزتم.

نکردم که نیو تن هو شیار واری پس از خوردن سیب به کله ام مه هم از جایم او چت بخیزم نه تنها که بخیزم فکر بکنم و آنقدر فکر باید میکردم تا علت افتادن سیب گنده ره پیدا میکردم. ولی یک چیزی است چي مه و چي دیگران، ما مردم شق هستیم، از یک پهلو به پهلو دیگه دور خوردم و در آخر باز رو به دل برش افتادم، یک چیزی افتادنی هم است و ای که دکجا یم میخورد ایره هم می فهمم، ده دلم خوش هم بودم که بلا دپسش که دیگه دکله ام نخورد ده دیگه جاها خیر است. و از همی خاطر هم بود سر خوده با دو دست پوشاندم.

مه هم ملامت نیستم، محاسبه خوده پیش خود دارم اگر از جایم می خیزتم، باز ایتو سایه و ایتو یک درخت از کجا پیدا میشد و همی که می خیزتم هم یکی بی زبان دیگه میامد و جای مه میگرفت. و دکله ویا دکدام جای دیگر ازو هم همو سیب کته ویا شاید هم کرمی و گنده، خورد نی بود. نی بهترش هم همی است که بی ازو طالع شه ندارم که اگر چیزی به سرم هم بخورد باز هم کله ام کار نه خواهد کرد، میشه که به کدام جای دیگه بخورد، شاید فکرم کار کند و میشه که کلید کله دکدام جای دیگه باشد، آدم چي بفهمه.



## عطر

هنوز دا خل خانه نشده بود از همو بیرون سر و صدا یشه  
 بلند کرد بیا بیا خوارته ببر اگر نی مرده شه برت روان می کنم،  
 و ا ر خطا دویدم که حالی همسایه ها نشنوند، همی که چشمش به  
 من افتاد، ادامه داد انسان شنا ختن را ستی که سخت است، بر پدر  
 مه لعنت کت عطر خریدنم، ای خو انسان نبود یا ایکه ای عطر  
 لعنتی تخم شیطان ده ایش پاش داده بود، که بفهمه... از دستش  
 گرفتم، گفتم آغه لاله تو دا خل بیا، شرم است، مردم چه خاد گفتن  
 روی خدا ره ببین...

داخل اتاق که آورد مش، گفتم حالی بگو که گپ از چه قرار  
 است، گپ بزن که بفهمم.

بیچاره دو سه دفعه شروع کرد ولی گپ درست از دهانش  
 نمی برآمد، آهسته آهسته سر گپ آمد... نمیدانم از کجا بوی به  
 مشامش رسیده بود، یا کسی برش گفته بود به هر صورت پس از  
 عشوه و نخره، که هیچ یاد نداشت، دور افتاده یاد کرد، یک رقم  
 عطر است میگوین بسیار خوش است، بوی خوب دارد، نامش مه  
 چیم تورنگ است تورنگ است.

حیران ماندم او آنقدر سر به زیر و از نعمت های دنیایی به  
 دور بود که تصور نمی کردم او از من روزی تقاضای چیزی را



بکند. ولی او حرفش را زد و مه هم بسیار خوش شدم از یک طرف مه میتوا نستم یک چیزی را که خودش خواسته بود برش بخرم و از طرف دیگر عطر خوش خودم هم میآید بخاطر که بزرگای ما خوش داشت. از راه که به طرف خانه میآیم رفتم به دکان عطر فروش یک بوتل عطر برش خریدم، قیمتها پشاهانه بود و نه دیده بود و نه هم زده بود. خانه که آمدم اول خوب بسیار خوش شدم، دلش بود که در مقابل اولاد ما مره بغل کند و بوسه بباراند و ولی همی که بوتل شسته دیدم بر یک لحظه چرتی شدم، پیشانی من پس گره شد گفت: جان آغا ای او نیست. پر سیدم چی نیست، گفت، همو عطر که برت گفته بودم تندر است یا تورن است، گفتم اویش باز چی رقم است. ای بد بخته شکل بوتل شسته در تلویزیون دیده بود، گفت: وی چرا همو که د تلویزیون نشان میته، کله ام جرنکس کرد، گفتم از دست رفتی بچیم دتلو یزیون خو چیزهای ارزانه اعلان نمیکرد، خوده از دست ندادم، گفتم، اگر یا فتم از همو ره هم برت میارم، کاشکی برش نمی آوردم، کی بیفهمه. روز دیگه باز رفتم، بار اول بود که از مه خواسته بود که عطر برم بیارم، خدا خدا می کردم که قیمت نباله، وقتیکه داخل مغازه شدم همی که دهان باز کردم زنکه باز دستی بوتل عطره د دستم داد. حتما چند تایی دیگه هم اعلان شده دیده بود و بر خریدش مجبور شده بودند، بویش و عکس دختر سکسی که بچه ره بغل کرده بود مره هم خوشم آمد و بر یک لحظه مره هم لرزه گرفتم، اگر چی پیسه لعنتی هم از جیب نمیرا مد، ولی کشیدمش، قیمتش بسیار بلند بود، عادت نکرده بودم که ایقدر پیسه ره سر عطر بتم. ای کاش دستم میشکست که داخل جیب نمیشد، ای کاش کلک هایم بریده میشد، مه هم نمیدانم که چطور شد که دست به جیب رفتم، خوب گفتند که وقتی که اجل آدم برسه، آدم کل و کور میشه....



وقتیکه اوره بر مادر گلدسته دادم ای زنها برآستی که از یک پدر و مادر هستن بر یک لحظه همو حرکات ره کرد یا از نظر من چنین آمد. ای بیچاره خو دکالای کالا شویی بود، ولی در نظر مه همو پیراهن جالی جالی که از بالا تا ناف باز بود واز پا بین تا سرسورین، آمد و همو لرزه که د مغازه د جانم آمده بود باز یک دفعه دجانم آمد، وقتش نبود دیگه... وقت آمدن اولادا از مکتب بود....

شبش مره خوب خو برد دهمو چرتها خوابم برد، به خاطر که دستلاف شه به خاطر مه کرد، ده دلم گفتم: ای مردم دیگه خو خر نبودن که ایتو عطر های قیمتی را میخرند.

صبح که از خواب خیزتم، هنوز چشمهایم را واز نکرده بودم بینی گگ زدم، بوی عطر نمی آمد دستک دستک زدم کسی نبود. چشمای مه که باز کردم که براستی هم کسی نیست وار خطا شدم طرف تشناب که رفتم دیدم که زخم در مقابل آیینه خوده دستک میزنه....

دیگر که خانه آمدم دیدم که هیچ کس د خانه نیست، هیچگای هی ایتو نشده بود که ده خانه بیایم وزنم ده خانه نباشد... تعجب کردم او هیچگاهی بدون اجازه جای نمیرفت... ده دلم دیگه شیطان چي وسوسه انداخته میره، ای زن کجا رفته، راه خوده گم نکرده باشه، مو تر نه زده باشیش وووو یک ساعت یک ونیم ساعت اول بوی عطر دیشبه از لای در وازه به پر خانه بینی مه خاراند. دیدم که خودش هم داخل خانه شد اول خو نشنا ختمش ولی خوب که متوجه شدم که خودش است، مادر گلدسته چادر دسرش نبود مو هایش کوتاه شده بود. بینی همو بینی چشمها همو چشمها ولی آبرو ها تنک شده بود، لب ها لب سیرین خورده بود... سلام داد، دو سه خلطه ره که با خود آورده بود یک طرف



بر زمین انداخت، گفت، وی مردکه چطور لق لق طرفم میبینی، مره وار خطا سا ختی.

گفتم: چي ای خودت استی؟ چرا موها یته کوتاه کردی؟ بر کی خوده اینو سینگار کردی؟

گفت: وی تو چتو مرد بودی، مه گفتم خدام چقدر خوش شوی...

برم تعجب آور بود کا شکی تنها همی می بود، دیگه چیزی گفته ننانستم، زنم نو شده بود، ولی ازی که مره نگفته بود، لا حول کردم، گفتم برو خیر است زن است دیگه.

از همو روز ببعد زن مه مادرگلدسته و خواهر تو ره میگم هر روز لباسش تغییر می کرد. دیگه کوتنه نبود دا من شد و پتلون شد، و روز به روز تنگ و ترش شده میرفت. یگ روز که خانه امدم بالای سرم یک سپری ره مانده بود گفتم ای چیست، گفت: ای بسیار مفید است، شب که آدم بستر بره ازی دهان خود بزنه. دیدم که تفرانی مه نیست، گفتم: کجاست تفرانی، گفت: ور داشتمش، دیگه شبانه نصور انداخته نمی تانی و دندانها یته باید برس کنی، باز ده بستر بیایی.

و دیشب جای مه هم جدا انداخته بود، گفتم چرا؟ می فهمی که برم چه گفت: گفت زن و شوی باید از هم جدا خوشوند که عشق و محبت بین شان زیاد شود.



## طالب

ما مردم از روز اول طالب بودیم، البته طالب علم و کمال، طالب شجاعت و قوت، طالب ثروت و مکننت. ولی هیچ گاهی نه شده که ملا شده با شیم و سند فراغت گرفته با شیم و جای ره فتح کرده با شیم و یا پیسه دار و دارا شده با شیم میدا نید چرا؟ به خاطر که هر کاره نیمه ایلا دادیم، فکر کردیم که ملا شدیم، و یا شاید هم برما گفتند که ملا شدیم و ما هم قبول کردیم. کسی که



زورش نرسیده که ملا شود و یا پیش ازیکه ملا شود با پیوندی که داشته دستار ملا بی را بر سرش بسته اند. و یا خودش دستار بر خود خریده و بر سر کرده. و یا همی که چند جمله را سر دسر کردیم میگی شاعر شدیم و پیغمبر خدا را در خواب دیدیم. و یا سوار اسب سفید بودیم. همی که چند قران از ایسو او سو در کیسه کردند نامک شه..خان ماندند، بای ماندند... همی که چند نفر را دور خود جمع کردیم دست به انقلاب زدیم. پچاقهای هر چه که در مقابل ما سبز کرده به هوا کردیم. اگر ملا نشویم و وضع به همین منوال ادامه پیدا کند، ما طالب میمانیم، بلی!



## کُخ

نو اعلانی‌چی شده بودم، ببخشین مقصدم ایست که نو به ایکار شروع کرده بودم، به اصطلاح اخبار کش شده بودم. ما مردم هموتو هستنیم، اگر اخبار چاپ می‌کنیم باید به صدقه و خیرات چاپ کنیم اگر انقلاب می‌کنیم باز هم به صدقه و خیرات صورت می‌گیرد خوب گفتن که صدقه رد بلاست به همین تر تیب خوده از بلا خلاص می‌کنیم وایکه خود ما بلا هستیم، باید خوده از خود خلاص کنیم. من نمیدانم که چرا باید اخبار و مجله بکشیم که وس شه نداریم، چرا باید کتاب چاپ کنیم که نه وس شه داریم و نه کسی بر خوا ندنش. چرا باید رادیو و تلویزیون ایجاد کنیم که دست ما دراز با شد و صدقه خوا سته بریم که به لحاظ خدا به داد ما بر سین. خو دیگه جوانی بود ویا بهتر است بگویم کخ داشتیم، که نام شه حالی خدمت فر هنگی ماندند. دیگه خو کدام مدرک نبود معلومدار و بسته به اعلانات بودیم. همی که مقدمه را نوشتیم وگفتیم که ما و بسته به هیچ گروه و حزب نیستیم وگردن خوده





باز کردیم و در بالای صفحه به خط درشت نوشته بودم که مسئولیت نوشته الزاماً به دوش نویسنده است.

اولین کسی که در شعبه اعلانات که همراهش اعلان رسیده و ظیفناً از جا پیم اوچت خیستم آدای احترام کردم، و پرسیدم که چه خدمت کرده میتوا نم. او نصور شاه در یک بغل تف کرد، گفت اعلان دا شتم. خوش شدم که برو چرخ به راه میفته و مهتاج هرکس و ناکس نمیشیم، پر سیدم که اعلان نوشتن یا برتان بنو یسم کا غذ چملکی را از جیبش کشید. مژده مژده شرکت سبز و سرخ برنج اعلا و درجه یک جهان را از کشورهای متمدن جهان تازه وارد ساخته. این برنج که سفره شاه و گدا را زیبا میسازد، طعم این برنج همه خورد وکلان را مست میسازد و هر دانیس تا یک متر وی می کشد. این برنج توسط دختران با وضوح با کره پیش از آفتاب برآمد چینه شده....

هم خوش شدم که ایتو یک اعلان دور و دراز رسیده و هم چرتی شدم که کلش دروغ است در کدام کشور متمدن دختران با کره باوضوح برنج می چینند. حماقت دیگه... گفتم: اوبرادر پیسه اش زیاد میشود، به امید ازیکه کمی کو تاه شود. مردکه گفت: نی کوتاه نشود، فرق نمی کند هموتو چاپش کو...ومه هم چاپش کردم

روز دیگریش یکی اعلان مفقودی آوردند، که خرس گم شده بود. پرسیدم که خرت چه مشخصات داشت، گفت که خر مه از ازو خرهای نبود که هر روز در شهر و بازار ملاحظه می فرما یید، خر که هیچ گاه با خران دیگه امیزش نکرده و نمیکرد یک خر بسیار فرمان بردار و رفیق بود. اخلاقی و باسواد بود، به گپ می فهمید....

یک ساعت بعدش یک دیگر اعلان خود آورد، ورق خود



پیش رو یم ماند، کست جدیدی هنر مند بزرگ وهنجره الماسی کشور.... خنده ام گرفت ، یک بار دیگر به احترام هنر مند بزرگ تیار سی شدم، هر چه فکر کردم، هنرمند بزرگ را تا حال ندیده بودم و نه شنیده بودم. پیسه شه داد و اعلان خوده سر میز ماند و رفت. سبا یش اعلان در اخبار همان طور یکه هنر مند بزرگ خوا سته بود چاپ شد. چاره نبود باید چاپ میشد، غیر از آن اخبار به دست هنردوستان نمیرسید ومه دین خوده در مقابل مردم و وطن خود به جا کرده نمیتوا نستم، چرا همین اعلان بود که به مصرف آن اخبار چاپ میشد.

ای برا در اگر این کار به خاطر وطن دوستی، انسان دوستی، فرهنگ دوستی ویا خود دوستی به گردنت افتاده تو هم یک چیز به آن علاوه کرده برو اگر اونو شته بود هنر مند بزرگ تو یک جمله دیگه هم با آن علاوه کو به طور مثال: هنر مند بزرگ وشهیر کشور، خیر است همیست که دیگران هم تشویق خواهند شد و نانت در روغن. هیچ فکر نکو. حالی اعلانات قصابان بزرگ و خدا دوست، کیلینران بزرگ و منور، آرامیان بزرگ و پدر کرده را رنکه، سیاه وسفید و هر رقم که دلشان با شد چاپ میکنم. القاب را مردم خودشان بر خود تعین میکنند، مه کدام گناه ندارم تنها چاپ می کنم دیگران باید بخوانند.



## بی منطق یا با منطق

به همان اندازه که به عاقلان خود افتخار میکنیم به بی عاقلان خود هم باید احترام کنیم، میفهمین چرا! به خاطر آنکه اگر ای بیعقلان نمیبود ما کی به ارزش ای عاقلان خود می فهمیدیم . کسی که میداند، میداند و کسی که نمیداند نمیداند . کسی که میداند دانا است، و کسی که نمیداند نادان است یعنی در مقابل دانا نادان قرار دارد، اگر قرار باشد که همه دانا باشند پس که قدر دانا را می کند.

اگر کسی زوراور است، در مقابلش کمزور قرار دارد، و وقتی که کمزور نباشد همه زوراور باشد، پس زوراور را هم کسی زوراور نمیگه. بخاطر آنکه همه زوراور هستند و زوراور خودش کمزور میشه. و زوراور باید که زور خوده سر کم زور امتحان کند اگر نه زوراور معنا ندارد.

اگر میخواهی که بیصفت نشوی به خاطر آنکه تمام چیز که ای عالم دارد از خیرات سر ما ست، هر زمانی که یک عالم را



دیدید برش کف نزنید و تعریفش هم نکنید. اگر ما بی علم ها نمی بودیم عالم را کی. تعریف میکرد علم و عالم به درد کی می خورد. اگر عالم علم خوده به اختیار بی علم قرار بدهد پس بیعلم هم عالم میشود در این صورت عالم ارزش خوده از دست میدهد. پس در این صورت عالم مجبور است که بی علم هیچگاهی عالم نشود.

هر چیز که آشکار نیست، پنهان است، پنهان را ما نمیدانیم ولی حدس میزنیم، به خاطر که هر چیزی که یک جهتش آشکار است یک جهتش پنهان است، طوریکه منافع دوست با دشمن همیشه در تقابل است، کسی که دوست نیست، بگفته عالم نامدار بوش معلومدار دشمن است. از قرار معلوم هر کس که برای منافع خود کار میکند و برای از بین بردن دشمن از هر وسیله استفاده میکند. در غیر آن همه دوست میشوند.

## چرا مفت جور نمیشه؟



مردکی با حال و روز بد بر سر و روی خود خاک باد میکرد و زار زار میگریست. یک آدمک که چشمان خورد خورد شاریده شیطانی داشت در پیش رویش سبز کرد و پرسید چرا؟ چه گپ است که ایقدر دادو بیداد میکنی.

مردک با چشمان اشک آلود گفت:

...چرا داد و بیداد نکنم وطنم تباه شد، بی عزت و بی آبرو شدم هر روز مردم بیچاره هموطنم بد بخت شده میروند.

آدمک با چشمان شیطانی پرسید:

مشکلت همیس؟

مردک گفت: ...خی چی باشه سیاه روزی و بد بختی از ای

کده زیاد میشه!

چشمان شیطانی با همان تون شناخته شده اش، گفت:

ای خوکدام کار مشکل نیست، تنها همی قدر است؟ خودت خو بهتر میفهمی که بر آسان شدن هر کار باید آدم یک چیزی بته، تو چی میتی که ای مشکلت حل شود؟

مردک به چرت رفت، هیچ گاهی درای رابطه نیاندیشیده بود، ولی دستی بزبانش جاری شد:

.... مه حاضر هستم که سر، جان و مالم را فدای وطنم کنم.

چشمان شیطانی مرد درخشید:

او، او نی ایقدر نی... تنها سرت کافی است.

مردک به چشمان سرخ و شیطانی خیره شد، با خود فکر کرد، بچو سمال، ای آدم چندان به سرنیست، نشه که برآستی برم بگوید، که بیا سرت را از تنت جدا کنم تا وطنت ازی آفت خلاص شود.

با خود منگ منگ کرد: مه که نباشم وطنه چه کنم،



آدمک چشمان شیطانی پرسید:  
 چرا به چه فکر رفتی... اگر حاضر نیستی که سرته بدهی پس  
 هموتو که خودت گفתי جان ته قربان وطنت کو...  
 مردک بیچاره نمی فهمیدکه چه بگوید... با خود میگفت: اگر  
 جان مه بگیره پس برخودم چی میماند. از چشمان شیطانی مرد هم  
 خار خور بود، میگفت، نشه که براستی جان مه بگیره...  
 چشمان شیطانی، خنده کرد...  
 چطور نمی ارزد که بر یگانه مشکل زندگیت جانته بتی؟  
 مردک حیران بود که چی بگوید.  
 چشمان شیطانی یک قدم پیش آمد، پس در ای صورت مال ته  
 بتی .

مردک گفت: میدهم تمام دار و ندارم، صدقه وطنم....  
 ولی در دلش گشت... که اگر براستی کل مال مه از پیشم  
 بگیره مه خود میدان خدا و راستی میمانم.  
 آدمکی چشمان شیطانی باز پرسید:  
 مال ته حاضر هستی که بدهی، تا مشکلات حل شود و  
 اعصابت آرام...  
 مردک چپ ماند با خود غم غم داشت، محاسبه میکرد...  
 آدمک چشمان شیطانی در حالیکه چشمانش دیگه هم خورد  
 ترمیشد میخواست خوده جدی نشان بدهد، با صدای بلند سرش  
 صدا کرد.

برو گم شو! نا حق وخت خوده ضایع نکو. برو آرام خواب  
 وخوراک ته کو. اگر ای مشکل براستی برا یت مطرح میبود،  
 حتماً یک قیمت برش می پر دا ختی!  
 رویش را دور داد و حرکت کرد.  
 مردک در حالیکه تری تری دور شدن چشمان شیطانی را



میدید از شرم چیزی گفته نتوانست و همی که چشمان شیطان  
یک کمی دور شد، ای از پشتش با صدای گرفته صدا کرد:  
.... چرا حالی نمیشه که مفت جور شوه!!!!

۲۰ نومبر ۲۰۰۱

## مرده

هنوز چشمانم با تاریکی عادت نکرده بود، نفس آرام کشیدم که  
از جنجال زندگی بنام، بیغم شدم. دروازه خو نبود در راه رو  
تاریک دیدم که کسی نزدیک آمده میره. خوده جم وجور کردم،  
برم غیر مترقبه هم نبود، انتظار شان را داشتم، ولی وقتیکه دیدم  
که یک نفر است چرتی واری شدم. چون از قبل شناخت نداشتم،  
نه فهمیدم که ای نکیرش است یا منکرش. خوب که نزدیک شد،  
دیدم که گرز - مرز هم با خود نداشت. چیز سیاهی در دستش بود



خیال کردم دنده برقی است. گفتم ولا ای دو برادر بگویم یا دو خواهر هم مدرن شدن، بجای گرز، دنده برقی با خود گرفته... دلم بود ازش بپرسم که تو خو چندان قواربیت به نکیر و منکر نمی ماند. در دلم گفتم، که حتماً از اعمال نیک من است که به قواره انسان پیشم آمده.

سوته چوب سیاه که در دستش بود و مه خیال دنده برقی کرده بودم، پیش دهانم نزدیک کرد، دیدم که مگروفون است، گفتم: اینها هم حالی وقت خوده با نوشتن ضایع نمیکنند، سوال و جوابه راساً ثبت میکنند، هم جلوگیری از ضیاع وقت میت خدا بیامرز میشه و هم از خود شان و شنیدنش هم آسان است. بجای از ایکه با قار و اتکه و پتکه ازم بپرسد بسیار آرام پرسید:

نامت چیست؟ از کدام قوم هستی؟.... وابسته به کدام تنظیم و گرو هستی؟

بدون از ای که دفکرم بگرده، گفتم نام مه خاک... فوراً فکرم کارکرد، عجب چرا نهوه سوال تغییر کرده اساساً باید میپرسید، ربکم، دینکم، ایمانکم... ومه که از وخت جوابشه ای جیگی کرده بودم و سر زبانم بود، فوراً بگویم، بنده خدا، امت پیغمبر رسول الله، و از پدر پدر مسلمان هی. گفتم: خدا ای ملا های ماره انصاف بته از ای تغییرات که آمده بر ما هیچ چیزی نگفته بودند. هموگپهای کهنه ره تکرار کرده میرفتند. چقدر خوب، اینه خواست ما قبول شده که حالی سوال و جواب هم بزبان خود ما ازپیش ما میشه...

گفتم: شکر که زبان مره میفهمی اگر نی برم مشکل بود که گپ ته بفهمم. با خود سنجیده بودم، همی که نکیر و منکر د جانم آمدند از ایشان خواهش میکنم که عربی ره نمی فهمم، اگر شوه که





از همی زبان های بین المللی به اردو از پیشم پرسان کنند، اینه شکر که خودت زبان مره چی خوب شیرین گپ میزنی، مر حبا. تو حاله برم بگو که از دو برادر کدامش هستی؟ نکیر هستی یا منکر؟ و مقصدت از ای سوالهای بیهوده چیست؟ همی گپهای که ماره در دنیا خراب کرد، همینجه هم مود شده. توره به قوم، و قبیله مه چه غرض،

نکیر بیچاره گلونشه تازه کرد، گفت:

وارخطا نشو مه نه نکیر هستم ونه منکر، حالی آنها هم از ترس بمباردمان اینجه نمی آیند. مه ژ ورنالیست هستم همی مرده های مومن برم وظیفه دادند، که هر مرده جدید الوروده ازش بپرسم، که وابسته به سازمانهای تروریستی خو نیست، که در حوادث یازدهم سپتمبر... دست داشتند، اگر باشد که از اینجه بیرون پرتمش، گپ شه قطع کردم، گفتم:

ژورنالست نکیر مانند مه بخدا اگر وابسته به هیچ کس باشم، نه قوم دارم ونه کدام مربی و اگر میداشتم، اینجه چه می کردم... ژورنالست نکیر مانند، گفت: برادر ما چی بفهمیم که تو کیستی مه وظیفه دارم که شناسایی کنم، که نشه از خاطری همو تو ادمهای ضد امریکایی زندگی آرام و آبرومندانه ای مرده های محترم بر هم زده شوه و سر قبر های شان بمب های خوشه ای و بنزینی انداخته شوه.

با خود گفتم: که ای بیادر هم راست میگه... هر کس جان خوده دوست داره، اگر مرده هم باشه.

وقتیکه ژورنالست مطمئن شد که از او آدمها نیستم، و خودم قربانی تروریزم شدیم، سر شه پایان انداخت در همو راه رو تاریک که آمده بود نا پدید شد. مه هم زود یک توته از کفنم را که هنوز سفید بود کندم و سرش به خط خوانا به سه زبان نوشتم ((از



داخل شدن اشخاص بی مسئولیت معذرت میخوامم حتی از شما  
 ((.... و سر راه رو اویزان کردم.  
 سر ازی آدمها چی اعتبار است، نشه که همینجه هم کدام نام  
 سرم بانند و به کدام بلا گرفتارم کنند....

۲۰ جنوری

## صد به دنیا صد به آخرت

مثل معمول دسته به جیب کرد و یک مشت پول سیاه راکه در  
 جیبش بود بیرون کشید، به دقت بادوکلک دست را ستش چند  
 سکه زرد آنرا جدا کرد. خوده خم کرد و سکه هارا به روی تکه  
 چرکین ورنگ ورو رفته ای که به روی زمین پهن بود انداخت،



چند تایی دیگر هم قبل از او همین کار را کرده بودند و چندسکه زرد دیگه هم به روی تکه جای گرفته بود. خوده را ست کرد میخواست به راه خود ادامه بدهد. هنوز یک قدم نه رفته بود رو پیش را گشتاند دید که برای کسی که پول را انداخته بود، هیچ صدای شنیده نه شد، شا یدهم خوا بش برده بود و یا شا بد هم کور بود و یا... مردخوب به دور وبر خود دید در اثنای که پول را انداخت کسی دیگری هم در همین لحظه در دور وبر نبود که متوجه میشد. همو تو چرتی در جا پیش میخکوب ماند به فکرش آمد که ای چطور شد ای عمل انسانیش را هیچ کسی ندید، نه از گدایگر دعای شنید که خدا خیرت بته و یا خیر ببینی، نه کدام دوست و دشمن ره دید و نه هم کدام عا بری تا سری برش بجنباند و ای انسان دوستیش را تقدیر کند، که تسلی دلش شود. یک رقم نا را ض معلوم میشد. حالی ای بزرگی را که مر تکب شده بود، چي فایده که هیچ کس از آن آگاه نه شد. در دلش گشت که خوده خم کنه و پول خوده از روی تکه کهنه خپ و چپ پس وردارد و یا اقلاً آنرا دوباره بدون ازیکه خوده خم کند از فاصله بلندتر به روی تکه بیاندازد تا از شرننگ خوردن آن به روی سنگ فرش اقلاً گدایگر بیدار شود، اگر خواب باشد و یا اگر کور با شد با شنیدن شرننگس پیسه دعای خیری در حقش بکند، که خدا یک به دنیا صد به آخرت برت بته و یا کمی انتظار بکشد تا کسی از دوست و دشمن را بر عمل خود شا هد ببیند تا ای حرکتش را تحسین کند. ولی نه خود را خم کرد و نه هم پیسه را دو باره از زمین بر دا شت، لبخندی نازک بر لبان خشکش هویدا شد. به همین خوده را ضی کرد که اگر کسی ندید خدا خو در هر حال نا ظر احوال بود، که او به یک بنده نیاز مندش احسان کرد. حتماً اجرشه صد به دنیا و صد به آخرت برش خوا هد داد، و شاید هم دوصد فیصد به خا



طر که صد فیصد برش واره نمیکرد، به همین منظور رویش را کوتاه به طرف آسمان کرد، گفت: خدا یا خودت کریم هستی، رحیم هستی، دیدی که مه بنا مت برازی مسکین بخت بر گشته بی زبان کمک کردم، خودت اجر شه برم بتي، امین.

این بار چشمان ریزه اش نیز کوتاه در خشید و به همان لبخندی که برلبانش نقش بسته بود به راه خود ادا مه داد.

20. نوامبر 2004

موتر



بود نبود یک گل سر دار بود و یکی هم زن گل سردار، سردارو.

زن گل سردار پس از سالها تلاش، مصرف پول زیادو جگر خونیهایی فراوان شبانه روزی که همه اش به یخن سگلیده گل سردار سر درون میکرد، لیسنس موتر گرفت. به مجرد گرفتن لیسنس زن گل سردار تمام دوستان خوده به خانه خواست. به اصطلاح پارتي گرفت تا اي شمشیره به رخ تمام حریفان دور و نزدیکش بکشد. همي که پارتي به آخر رسید. گل سر دار میسکینه خواست و برش امر کرده که به افتخار این افتخار عاجل یک موتر فلکس بقه یی سرخ نو و کا غذ پیچ برش بخرد. گل سردار بیچاره بسیار خوده خم وچم کرد، ولی چون دهان سبیل ماندیش خشک شده بود به فس فس افتاد، ولی یک حرف هم از آن نبرا مد. چون امر قومندان بود و میفهمید که تعدیلش ممکن نیست ناچار به خاطر آبرویش که تُنک هم شده بود از خانه برآمد. به دوست و دشمن که می شناخت دست دراز کرد و تاکه فلکس سرخ بقه ای را برش استاد نکرد بر نگشت. زن گل سردار که گویی به نقل کامیاب شده باشد چنان خراب و غلط در ایف میکرد، که هر کس که همایش میثیشنت زهره کفک میشد. چون از اولادها و خودگیها کسی کتیش نمی شیشنت ،گل سردار هر دم شهیده بزور کت خود میشاند. گل سردار بیچاره که از سابق حول دل داشت همي که به موتر بالا میشد تمامی آیات و احادیث که یاد داشت بار بار سر خود چف میکرد و در یخنیش ذخیره کرده میرفت ولی با آن هم جرئت چشم باز کردن را نداشت. خوده دو قاته محکم با کمر بند بسته میکرد، و هر بار نذر دگردن میگرفت که اگر زنده و سلامت بر گردد.



یک روز طاقت گل سردار بیچاره تاق شده بود، صد دله یکی کرد و زنش سردارو را مخاطب قرار داد،

- عزیزم! موتر آدم نیست که همراهش اینقدر بی احتیاطی شود... ( مقصد گل سردار از آدم خودش بود) موتر بر عکس مرد (که باز هم خوده مرد میگفت) به محبت ضرورت دارد. دست کشیدن و نوازش می‌خواهد. با موتر همیشه که مثل شوهرت بر خورد کنی، که اگر خفه شود، بلا دپسش، شب باز پس دلا سا پیش کنی و یا اگر از خانه قهر کند، گشنه که شد مجبور میشه که پس بیاید، نی! موتر مراعات ندارد، آبرو هم نداد. اگر قهرش آمد یا د میدان خدا و راستی ایلایت میته و یا ای تو د زمین می‌زینت که از ضرب زبا نی گفتن خلاصیت کنه. پیش ازیکه سرش بشینی باید با دست تر یا خشک سرش دست بکشی پاک و نوازشش کنی. گیره که تبدیل می‌کنی باید بسیار نرم با ناز و محبت تبدیل و دخانچیش انداخته بری. اکسیلیتره نرم پچق کرده برو، که ازت سر نه ورداره. سر مو تر نازت نمی‌چلد، ازید خویت سر غضب میاید. اگر می‌خواهی که همیشه سوارش شوی و به مقصد برسانیت از دل و جان باید خاطر شه بخوایی. ده قدش بازي نخوری بسیار بی لحاظ و بدخوی است، به خاطر که آبرونه داره عزت نداره. اگر بدش آمدی کت خود میبریت، خواص القا عده ره داره از سرش تیر است و یا حداقل چنان روز نشان بتیت که سر خود حیرانت کنه. و یا دت هم نره که تنها به جلو ببینی، اشلق- مشلق نکنی چشمت به طرف موترها و موترک های دیگه دور نخوره که ای لعنتی بد حسود است.

گل سردار که تا اینجه رسید نفسش سوخت، دهانش خشک شد به خاطر که ای گپهاره تقریباً در یک نفس تحویل داد.



همی که شش های کم هوای خوده دو باره پر هوا کرد وزبانش  
را بر لبان خشکش می مالید ادامه داد، ای بی آبروی لعنتی بد  
حسود است.....

## مرد میدان

بیشتر از خا نمها کالای نو و جشنی شانرا پوشیده بودند. از  
فلز زرد آنچه که داشتند بخود او یخته و پوشیده بودند، هر کس  
به اندازه توان خود، خود را آراسته بود.  
کو دکان به گونه معمول بدون اعتنا به هیچ کس مصروف  
بازی بودند واز نقل و سیمیان که بر سر میز ها چپنده شده بود  
تناول می کردند.  
مردان نیز در یشی های پلو خوری شانرا پوشیده بودند  
وگروپ گروپ در هر گوشه مصروف صحبت و گله گزاری



بودند.

مطرب جوان می خواند و الحق خوب هم می خواند، با صدای رسا آهنگهای روز داخلی و خارجی را یکی پی دیگری سر میداد. دسته چهار نفری نوازندگان خنده روی با وی هماهنگ می نواختند. اما با تمام این هنر نمایی ها به اصطلاح باز هم کسی ده قصیش نبود. آهنگهای روز هم نتوا نسته بود توجه مهمانان را جلب کند. خواننده آهنگهای رتمیک را تمام کرد و به خواندندهای محلی شروع کرد.

دهجلی با قدرت تمام دودسته بر دهلش می نواخت تا مگر چنگ بر دل بزند، ولی نه کسی دست به دستی کو بید و نه هم در فضای رستوران تغییر آمد.

در عروسیهایی که تا حال دیده بودم خواننده گان و نوازنده گان پس از اجرای چند آهنگ، اهنگ تفریح می کردند، ولی خواننده امروزی به گفته دروغ گوینان با آنکه آهنگ پا نزدهم یا شانزدهمش بود ولی هنوز ما یل نبود تا وقفه کوتاه یک ساعت را اعلان کند.

دانه های عرق بر جسته بر پیشانی مطرب جوان گره بسته بود. وی دستمال دو رویه ابریشمی اش را از جیب کشید و عرقایشه دانه دانه چیند. نوازنده گان که خسته شده بودند ولی با آن هم با اشاره آواز خوان بار بار به سرعت کارشان می افزودند. دسته هنری هر چه که میتوانست یکه یکه در خدمت عروس خیل و داماد خیل بی احساس گذاشتند ولی پوست بی احساس این همه آنچنان کلفت شده بود که نوای موسیقی نتوا نسته بر آن اثر کند و سری، دهانی یا دستی برشان بجمبا ند.

موسیقی محلی هم نتوا نسته کاری را از پیش ببرد، خواننده ناچار پیش از وقت رو به تغزل و استادی کرد تا مگر مهمانانی





بی لطف را به سر لطف آورد، ولی مهال بود.  
 خواننده نمیدا نست چي کند کم روح مو سيقیش بی روح  
 شده مي رفت، که نا گاه نغمه متوقف شد، روی ها همه دور  
 خورد که چرا؟ دیدم که يکي در بغل گوش مطرب زمزمه داره،  
 و او برش سر مي جمبا ند. تبسم بر لبان مطرب نقش بست.  
 چیزی به نوازندگان خود گفت و با دستمال دور ويه اش عرقها  
 پشه پاک کرد. يکجا با ضرب دهل ریتم لوگری مرد کلوله که  
 چیزی در گوش خواننده گفته بود و در میدان بی صبرانه منتظر  
 بود به يک بارگی تنه گرنکش از زمین کنده شد دستانش را بالا  
 زد و در بر گشت به زمین تمام اعضای سفلا و علیای بدنش  
 راچنان لرزاند. که لرزه بر اعضای بی لرز ما انداخت. نمیدا  
 نم که چه بود.. به رقص که تا حال دیده بودم نمیاندي. گا هي خود  
 را می آراست گویی زنی آینه در دست آبرو میچیند... ناز مي فرو  
 شد.. و سر خي میزد... زمانی هم به مثل کاغذ پرن بازی ماهری  
 خود را خم وچم مي کرد، تار میداد... لوت میداد وچرخه مي  
 پیچاند.

مهم این نبود که مرد میدان چه مي کرد، سالون سرد و خوا  
 ب بر ده ديگه به حال سا بق خود نبود، پشت سرگویی و بگو  
 مگو ها قطع شده بود وچشمها به میدان دو خته چار شده بود.  
 همه با يک صدا کف مي زدند و اشپلاق مي کردند، دهان  
 ها جینگ مانده بود، از هر طرف گرمی و احساسات میباريد...  
 هنر مند جوان ديگه لا زم ندا شت جلب تو چه بکند همه  
 مهربان شده بودند، کف مي زدند و شا باش مي گفتند، عرقهايش  
 خشک شده بود، چمليکيهاي پشا نيش هموار شده بود، لبخند  
 رضایت آميز از هنر دوستی دا ماد خيل و عروس خيل بر لبها  
 نش نقش بسته بود.



ولی او از خود بی خبر بود، ای مرد میدان بود که کلید مو  
فقیت را با خود داشت.

کابل - میزان سال ۱۳۶۶



## کلیمه ای

سخیداد تاحالی سړیکي دوتا قهر هم شده بود، وپوچ ازدهانش برآمده بود، ارامیها چه برای خال نانیت خو حج نرفتیم، سخیداد، سخیداد نانیت. پول دادیم اوکودن، زحمت کشیدیم هزار فرسخ راه رفتیم تاحاجی شدیم، سخیداد...حاجی سخیداد بگو بدبخت، الحاج سخیداد بگو، نجس کربلایی بگو...  
گلداد که خبرشد که سخیداد، آدم بسیار مهم شده، مردم حاجی میگنش، پت کشید، بخاطریکه حج رفته، وحالی حاجی شده. از بس بسیار زورش داده بود، دویده رفت پیش ملای مسجد، ملا تفدار.

- چرا سخیداد ه کله گی حاجی میگن آ؟

ملا تفدار خنده کرد، نصوصار شه تف کرد، اوپچه تو همیقدر هم نمی فهمی که او حج رفته.

گلداد میفهمید که حج چي است، ولي باز هم خوده بیخبر انداخت، حج چیست ملا...؟

ملا تفدار درحالیکه دندانهای نصوصار زده شده برش نشان میداد، ساده حج یکی از بناه های اسلام است. بناه پنجم.

گلداد، هان ایخو درست است، خر خونستم که بناه های اسلامه نه فهمم که بناه پنجم است پس چرا برش لقب دادین، فرضه بجای کرده، حاجی چه، مه هم روز پنج دفعه نماز میخوانم، ایخو دکل عمرش یکدفعه حج رفته، ومه روز پنج



فرضه خود بجای میکنم، چرا مره لقب نمیتین، نمازی گلداد، فرض خو يك فرض است، هنوز نماز بناه دوم است. ملا تفدار چرتی شد...نمیدانست چی بگوید ولي بازهم دهانشه باز کرد، خودیگه، نمازی خو نمیشه مانا نداره، توهم درست میگی، نمازی نی، صلاتی دستی یادش آمد که خودش هم نماز میخواند. چرا ای لقب بر خودش نگیره که شود ملاتفدار صلاتی، ولي چندان خوشش نیآمد، بهتر دانست بر خود لقب ملا ذکاتی ره بگیره، بنای چهارم... ولي شیطان ده دلش وسوسه انداخت که تو خود زندگیت يك رویه هم ذکات ندادی، چطور میشه که نام خوده ذکاتی بمانی، کله گی سرش خنده خواهد کرد. که او ناجوان توجه وقت ذکات دادی بلکه خوردی.

ملاتفدار چون ملا بود و ای کلماته هر روز تکرار میکرد، با خود گفت، بهتر است که خوده صیامی بنامم تا ذکاتی بگویم. گلداد که دهانش بازمانده بود، سرشه شور داد، خوخی تو میگی که صلاتی باشم، ها! همی خوب است، حق به حقداد میرسد، مه از سخیداد چي کم استم يك رکن ره او بجای کرده يك رکن ره مه اوکه حاجی سخیداد شده مه هم صلاتی گلداد.

ملا دلداری دادیش، راست میگی، برو برو، همی چیزه تاحالی از مه هیچ کس نپرسیده بود و مه هم فکرم کار نکرده بود، راست میگی چور خو نیست... حقت است.

گلداد که حالی صلاتی شده بود دستان ملا را ماچ کرد، خیر ببینی ملا صاحب.

ملا تفدار فوراً حرفشه برید، مرگ ملا، درد ملا، مه از شما چي کم استم. نام مه ملاتفدار صیا می است، فهمیدی صیامی... گلداد صلاتی، باسرش تانیدکرد ولي نفهمید که صیا می یعنی چی، آن، آن...بسیار خوب میگیت ((ملا تفدار صیامی



اخذزاده ))...)

ملا صیامی دربروتهایش خنده کرد، از رضایت زیاد دسته درشیش فرو برد، درچرت رفت.

چری ملاتف دارکه جوان لاغری بود با چند تار ریشش که گیای ملاتفدار را میشنید سرشه خارانده نزدیک ملا آمد، ملا صیامی صاحب وقت اذان نیست؟

ملا صیامی با شنیدن ملاصیامی ای لقب جدیدش بسیار خوش شد وگفت: آن، آن وقتش است.

چری جانناد، بجای ازیکه برود اذان بدهد. هموتو استاده بود، بمثل بچه یتیم که درانتظار قربانی باشه.

ملا صیامی که چری جانناد را که زیرچشم داشت، که چرا استاده. میخواست برود که چری جانناد سرش صدا کرد:

- ملاصیامی صاحب هالی مه چی گناه کردیم مه خو هم بنده خدا هستیم.

ملاصیامی رویشه دور داد، خیرات خو نیست، لوده، پرو، نه تا حالی حج رفتی ونه هم نکات دادی.

چری جانناد به عذر پرش گفت: تاحال خدا وسشه نداده، خدا خو مهربان است، ادا میکنم حتماً ادا میکنم.

ملا صیامی هموتو بد بد طرفش میدید، پرو، پرو، که باز رفتی باز برتوهم لقب میتم... مگرچری جانناد دست وردار نبود، چرا صیامی صاحب نماز میخوانم ( ازترس نه گفت که روزه میگیرم بخاطریکه ای لقب را وخت ملا بر خود گرفته بود )، وکلمه خوان هستیم.

ملا تفدارصیامی هنوزهم طرفش بدید میدید، پرو، گمشو، نمازهای تو تا حال پخته نشده او صلاتی گلداد از تو کده کلان هم

است، ومستحق....



چری جانداد هموتوچرتی استاده بود، که ملا باز دندانهای  
زردیش نمایان شد.  
بروخی تو کلیمه ای باش... اگر کسی دیگه پیدا شد که ذکاتی  
شود، میتواند که بیاید و خوده کاندید کند.  
ولی تاحال کسی ره نیافتند که در خواست لقب ذکاتی را  
بکند...

کابل ۳ مارچ ۱۳۸۹



## میسکینے

یکی از دوستانم چارلی که تازه کار و بارش جور شده بود، بسیار شله شد که خانیش بروم. هر چه عذر کردم نتیجه نداد. میدانستم که نباید بروم، ولی نمیدانم که چاره فتم. وقتیکه اونجه رسیدم دیدم که غیر از من چند کس دیگه هم تشریف آورده بودند. چارلی شروع به معرفی دوستانش کرد، ای آقای جعفر خان است. موتز فروشی دارد از جاپان و جرمنی موتز وارد میکنه، بنز مرسدس، تویوتا... پدرش از تجاران معروف کابل بود... از همو آدمها ست... ای جوان کریم جان است. ده مندوی چند دکان برنج فروشی داره، اگه بگویم که کل مندوی از خودش است، رویشه طرف کریم کرد، هموتو است نی؟ تجارت بسیار کلان دارد. ای ادمکه که میبینی شبنم است، ای بیچاره همین چند روز میشه که اینجه نو کوچ کرده. کسی ره نمیشناسه، گفتم وبال داره، موتز هم ندا ره کت خود آوردمش، لاشتیک های دهانش از هم کش شد، ای گگ نویسنده است چند کتابک هم نوشته کرده، دستش می گرده



یگان مقاله گگ وقصه گگ هم د اخبارا چاپ می کنه... ورو یشه طرف من کردو به خنده گفت ای مسکینک هنر مند است، مردمه خنده میته تاحال چند فلم هم کار کرده.  
تو بیگی نی بچیم یگان مسخرگی بکو، بچه هاره خنده بتی.  
ای توکارهای می کنه که آدمه گرده درد میسازد. شیرینک است، نی....





## چکے چکیما

یکی سر سٹیژ آمد خواند، همه چک چک کردند او هم چکچک کرد.

دیگری آمد، باز همه چک چک کردند او هم چک چک کرد.

یکی دیگہ آمد او چکچک کرد دیگران هم چک چک کرد

ند...

محفل که خلاص شد همه برآمدند او هم برا مد.

همه گفتند که ای چی مزخرفات بود او هم بینیشہ محکم

گرفت.



## صفت گو

یک زن را آوردند مقابل یک زن دیگر استاد کرد، گفت:  
 بگو چه می گویی. زن دومی زن اولی ره خوب تما شا کرد و پر  
 سید ای زن بد رنگه از کجا پیدا کردین، کسی دیگه سر تان قحط  
 بود، توکالا یشه سیل کو، تو قواره شه سیل کو و تا که یاد داشت  
 ،بد و رد گفت.

کسی که زن را آورده بود پر سید:

– کلش همی بود؟

زن دومی سر شه جنباند، گفت:

– بلی.

مرد باز پر سید:

– من نگفتم که تنها ازو بد گو یی بکنی ایا ای زن هیچ صفت

نداشت؟

زن دو می با بی تفا وتی، در جواب گفت:

– خودت اگر میخواستی که صفت شه بشنوی چرا او ره در

مقابل من استاده کردی، اگر میخواستی صفت شه بشنوی او ره

ببر در مقابل یک مرد استاد کو....



خوش آدم میا یک



دیگه خو کدام گپ نیست. خوشم میآید چون انسان استم از شادی وفیل وفیل مرغ کده در باره خود و آدمهای مثل خود گپ بزئم.

دیگه خو کدام گپ نیست خوش آدم میاید به جای ازیکه از ایرانی و تورانی چیزی بگویم چون افغان هستم کسی را که خوب میشناسم گپ بزئم.

دیگه خو کدام دل خوشی نداره، تنها یک کمی آدم با قوت قلب گپ میزند که از مرده ها کده سر زنده های خود گپ بزئیم، به خاطر که هنوز زنده هستیم و دربین مرده ها گشت و گذار نمیکنیم.

دیگه خو کدام گپ نیست، خوبتر است، بجای ازیکه از هوشیاران و بزرگان گپ بزئیم بیایداز دیوانه های مثل خود گپ بزئیم که خوب یک دیگر را میشناسیم.

دیگه خو کدام گپ نیست، بجا ست که هر کس در باره چیزی بگوید که خوب میفهمد. اینه تو که کاریت فوتبال است شوت کردن و گول کردنه از کسی که هیچ فوتبال نکرده با ید خوب شوت کنی و گول کنی، چطور! بد میگم؟

دیگه خو کدام گپ نیست، چقدر خوب معلوم میشه که هر کس برا بر دهان خود گپ بزند.



## من انسا نیت خوده میکنم

همی که دا خل شدم نمی گم که مرد بود یا زن ،خورد بود یا کلان، یکی نشسته بود مه هم مثل هر با ادب دیگر، گفتم: سلام علیکم !

او سرش رابلند کرد از زیر چشم نگا هی به من کردولی بدون ازیکه وعلیک بگوید پس مصروف خواندن اخبار شد. دلم بود، که باز سلام بدهم ، ولی دلم نشد به خاطر که مطمئن بودم



که سلام مرا شنید ولی نخواست که سلام مرا علیک بگوید، چه لا زم بود که باز سلام بدهم .

دیگه از بس که زورم داده بود کسی را سلام نمی دادم. یک روز دیگه من در یک جای نشسته بودم یکی آمد نمی گویم که مرد بود یا زن خورد بود یا کلان، سلام داد، من هم با صدای بلند در جوابش و علیک به سلام گفتم. او خوش شد که سلام شه علیک گفتم و من هم خوش شدم که او برم سلام داد، ولی بار اول وقتیکه من سلام دادم خفه شدم به خاطر که او علیک نگرفت او هم حتماً خفه شد که من سلام داده بودم. ازو روز به بعد با خود گفتم نی، مه انسا نیت خوده میکنم دیگران را دلش.



## آویزان

یکی را بلفعل گرفتار کردند که کست ها سی دی ها و فلمها را بر درختان و پایه های برق آویزان کرده بود و آتش می زد، گیرش کردند و طالب گفته دستها یشه ولچک کردند و شروع به قمچین زدن کردند که تو هنر را غر غره نمودی، تو هنر و کلتور را از بین میبری....

به پای دار بردنش او بیچاره همی داد و بیداد می کرد، ولی کسی صدا یشه نمی شنید و به بردی گفتن نمی ماند. بیچاره همی میگفت اینها را خودم به پیسه خریدیم، از هر جایی خواستیم، به خاطر خریدیم که دیگران نخرند، و کل شه به دار زدم که قابل شنیدن نیست، قابل دیدن نیست.... مه بی فر هنگ نیستم مه زد کلتور نیستم اینها را میسوزانم و از گلون آویزان می کنم به خاطر که با فرهنگ با شم به خاطر که کلتور خوده دوست دارم، چون در اینها فرهنگ نیست کلتور نیست....



## بیوگرافی خلص نویسنده

عبدالواحد نظري بتاريخ ۶ حوت 1332 در شهر کندهار چشم به جهان هستی گشود.

تعلیمات ابتدائی و متوسط را در سال 1339-1351 در مکتب احمدشاهی کندهار و متوسطه میرویس نیکه کابل و در لیسه رحمن بابا به پایان رسانید.

در سال 1352 شامل پوهنتون کابل در رشته حقوق و علوم سیاسی شد و در سال 1353 با استفاده از بورس تحصیلی در رشته دایرکت سینما و تلویزیون به کشور بلغاریا اعزام گردید. در سال 1358 ماستری اش را در رشته کارگردانی سینما و تلویزیون بدست آورد. و در سال 1361 (1982) با اخذ دیپلوم معادل دکتورا به وطن برگشت. در سال 1361 به صفت دایرکتور تلویزیون و افغانفلم ایفای وظیفه نمود.





از سال 1364 الی 1368 به صفت رئیس افغانفلم در جریان سالهای 62 - 68 عضویت هیئت رئیسه اتحادیه هنرمندان را کسب نمود.  
 در سال 1368 بحیث رئیس انجمن سینمای آن اتحادیه واز سال 1364 برای نخستین بار تدریس سینما را در افغانستان آغاز کرد.  
 در سال 1385 به صفت رئیس تلویزیون آریانا در سال 1386 ریاست تلویزیون شمشاد. از سال ۱۳۸۷ الی ۱۳۸۹ به صفت ریس عمومی رادیو تلویزیون ملی افغانستان تقرر حاصل کرد و فعلاً مشاور و رئیس شورای عالی مطبوعات و فرهنگ و زارت اطلاعات و فرهنگ میباشد.  
 در دوران فلمهای مستند و هنری تلویزیونی مانند «مگر در وطن شما خر نیست» «سه شب از هزارویک شب» و «وعده...» قابل یادآوری است.  
 در بخش سینما از او فلمهای کوتاه مستند مانند:

«پروورشگاه وطن» در سال 1983 «انقلاب در روند تکامل» ۱۹۸۲  
 فلم تلویزیونی «کاغوشچی» در سال ۱۹۸۳. «دلمریه لور» در سال

1990

فلمهای بلند هنری و مستند: «لحظه ها» در سال 1984 «ارمان» در سال 1988 «افغانستان بدون شوروی ها» ۱۹۸۹، «گمراه» ۲۰۰۲، «هجرت» ۲۰۰۴ ساخته های شان به روی پرده آمده است. و «دکوندي زوي» ۱۹۹۱ اولین سریال کمیدی و اولین تیاتر تلویزیونی به نام

«رئیس» 1982

از سال 1361 هـ ش به بعد به نوشتن طنز آغاز نموده مجموعه طنزهای او که تا حال چاپ شده

«اگر نندي باورکن» ۱۹۹۷ «کله راسه که بی گوري» ۱۹۹۸ «واه واه گل سيب» ۱۹۹۸ «کله وارد ابا اوکله وار...» ۲۰۰۲ «دیگه چطور هستي» ۲۰۰۲

یک به دنیا صد به آخرت» ۲۰۰۵ «آخر به بی خنگه سی» ۲۰۰۵

«تاریخ سینمای افغانستان» ۱۹۹۰

کتابهای چاپ نا شده: مجموعه طنز به زبان انگلیسی «Ten Afghani midgets» «صد طنز از واحد نظری» و «اصول کارگردانی سینما»... می باشد.

داکتر واحد نظری در سال 1998 لقب کارمند شایسته فرهنگ افغانستان را گرفت، سه مدال جایزه ها و دیپلوم های هنری و مطبوعاتی تحسین نامه ها را در داخل و خارج و فستیوال های بین المللی نصیب گردیده و تقدیر نامه درجه



یک ریاست جمهوری را نیز از آن خود ساخت.

دکتور نظری نخستین کارگردان افغان بود که بصفت عضو هیات ژوری در فستیوال بین المللی وارنادر سال 1985 از او دعوت بعمل آمد. در این اواخر از جانب اتحادیه ژورنالیستان افغانستان مقیم امریکا مجموعه طنز او «اگر ندیدی باور کن» در جمع طنز نویسان به دریافت جایزه اول موفق گردید. و مجموعه مذکور از طرف پنتاگون برای سربازان که به افغانستان فرستاده میشود به صفت کتاب درسی استفاده میشود.

پوهنمل واحد نظری از سال 1995 به بعد عضویت اتحادیه دایرکتران کشور آلمان را داشته و اولین افغان است که یک تکت پستی کشور هالند به تصویر شان مزین گردیده است.

